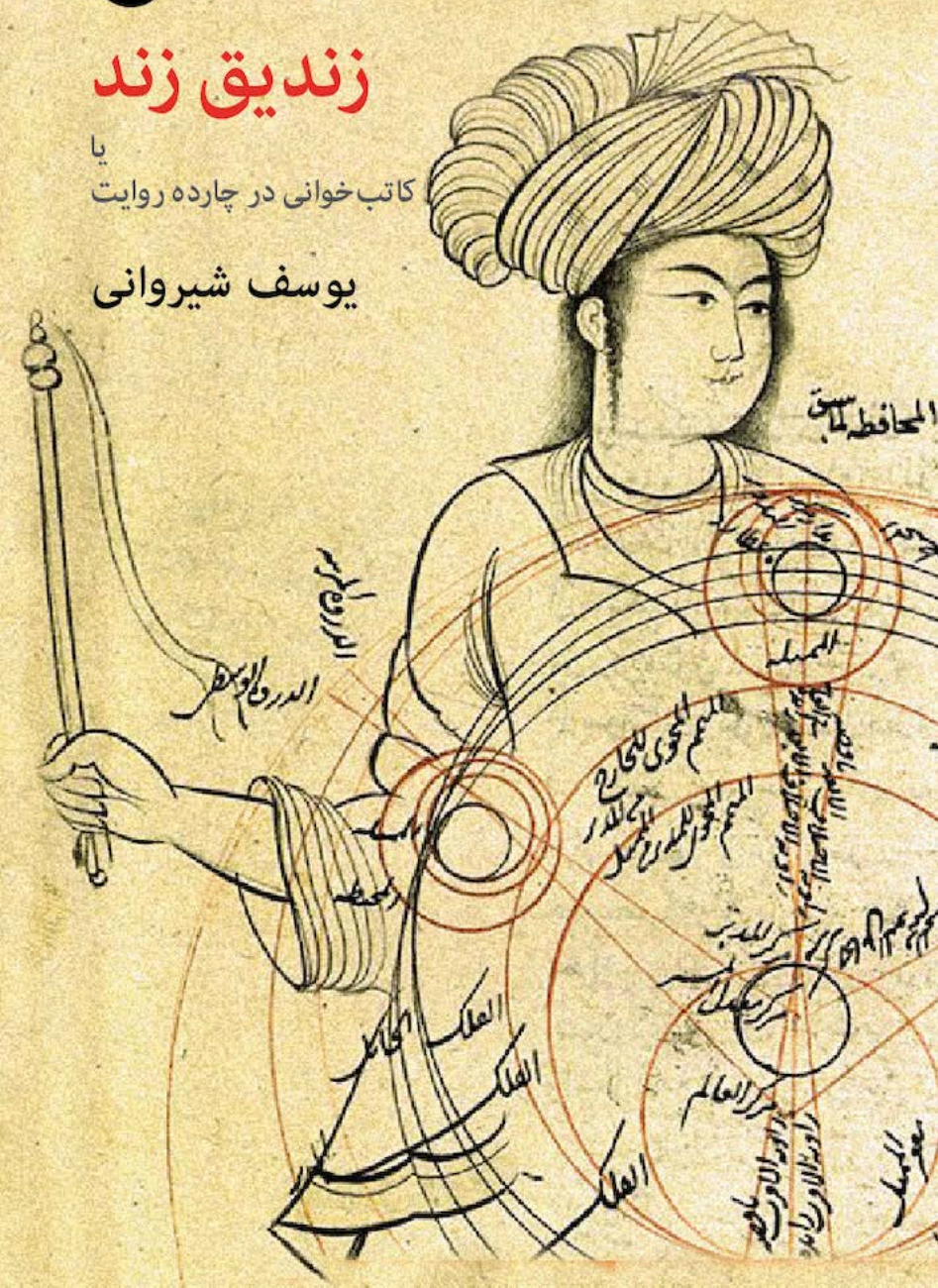




# زندیق زند

یا  
کاتب خوانی در چارده روایت

یوسف شیروانی



زندیق زند  
یا  
کاتب خوانی در چارده روایت

یوسف شیروانی

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و  
بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها  
را برای دانش‌آموزان در دسترس خوانندگان  
داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مَهـری

داستانِ فارسی، رمان \* ۹۷

زندیق زند  
یا  
کاتب‌خوانی در چارده روایت

یوسف شیروانی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱، نشر مَهـری |

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۶۲۰-۹۳-۴ |

صفحه‌آرایی و گرافیک جلد: استودیو مَهـری |  
ویراستار: مهدی خطیبی |

مشخصات نشر: نشر مَهـری: لندن

۲۰۲۲ میلادی / ۱۴۰۱ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۱۰۸ ص.: مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© یوسف شیروانی، ۲۰۲۲.

© نشر مَهـری، ۲۰۲۲.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com



## فهرست

یک	..... ۷
دو	..... ۱۳
سه	..... ۱۷
چهار	..... ۲۵
پنج	..... ۲۹
شش	..... ۳۵
هفت	..... ۴۳
هشت	..... ۴۹
نه	..... ۵۳
ده	..... ۵۹
یازده	..... ۶۹
دوازده	..... ۷۷
سیزده	..... ۸۵
چهارده	..... ۹۱

عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ  
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

mehripublication.com

mehripublication.com

یکی

«سلام دکتر.»

چشمم را از کتاب «الحاوی» برداشتم و به پیرمردی نگاه کردم که دم در مغازه ایستاده بود. پالتوی سورمه‌ای رنگ و رورفته‌ای به تن داشت و روی سرش هم کلاه پشمی به همان رنگ گذاشته بود.

«بفرمایید داخل پدر جان.»

عصای قهوه‌ای‌اش را گذاشت جلو و داخل شد.

«در خدمتم.»

پیرمرد من و منی کرد و گفت: «راستش دکتر، گلاب به رویتان، قبض شده‌ام. اطبا جوابم کرده‌اند.»

«دور از جانتان. قبض که جواب کردن ندارد. لابد برنج زیاد می‌خورید.

اهل دود که نیستید، هستید؟»

«گاهی تفننی می‌کشم دکتر.»

«نگران نباش پدر جان. دواي دردت پیش من است.»

به داخل قفسه نگاه می‌کنم و به دنبال برچسب پودر گل سرخ می‌گردم.

ظرفِ پلاستیکیِ محتوی گل سرخ خشک‌شده را برمی‌دارم و به قدرِ دو بیست

گرم از آن را در پلاستیکی می‌کشم و به دستش می‌دهم.

«پدر جان هر وقت قبض بودی، یک قاشق غذاخوری از این گل سرخ را با یک فیجان ماست کم چرب مخلوط کن و بخور. حتماً جواب می‌دهد.»  
پیرمرد با دست‌های لرزانش پلاستیک کوچک منگنه‌شده گل سرخ را تحویل می‌گیرد و می‌گوید: «پیری است و هزار عیب شرعی و غیرشرعی.»  
«آدمی همین است. خودتان را ناراحت نکنید. همه این جوان‌های دوروبرتان هم یک روز، خواهی نخواهی، پیر می‌شوند.»

سری تکان می‌دهد و کارت اعتباری‌اش را به‌سویم دراز می‌کند. کارت را داخل دستگاه می‌کشم و قبل از اینکه رمزش را بپرسم، می‌گوید: «(۱۳۳۲) کارت را که پَسَس می‌دهم، کارت و پلاستیک گل سرخ را باهم توی جیب پالتویس می‌گذارد و می‌رود. پدربزرگ من هم پالتویی به همین شکل می‌پوشید، اما معمولاً سیاه. هر وقت که دستش را داخل جیب پالتویس می‌برد، برای این بود که شکلاتی یا انجیری به‌هم بدهد. صورت پدربزرگ چقدر بزرگ بود و پر از لکه‌های ریز و درشت. دیگر عمرش داشت به صد سال می‌رسید. حتی عکس تازی از دوران اجباری‌اش در ارتش رضاشاه هم داشت. ایستاده و شق‌ورق بود و سیبل کوتاهی به‌شکل سیبل چارلی چاپلین پشت لبش داشت.»

روی صندلی‌ام که نشستم، باز کتاب الحاوی را باز کردم، اما متوجه نبودم چه دارم می‌خوانم. شاید از خستگی بود یا چیز دیگر. کتاب را بستم. قاب عکس پدر، آویخته به دیوار روبه‌رو، با همان اخم بی‌دلیل همیشگی داشت نگاهم می‌کرد. خدایا، مرز همیشه ریشش را حنا می‌بست و همین عبا سیاه را به تن می‌کرد و زیر عکسش نوشته شده بود: «ثقة الاسلام ملاعلی آشتیانی»

و انگار داشت به‌خاطر بستن کتاب مؤاخذه‌ام می‌کرد.

«این جوری به هیچ‌جا نمی‌رسی پسر.»

نمی‌خواستم مثل پدر، آخوند بشوم و پدر چهره درهم می‌کشید و همان‌طور که فیزیک دبیرستان و قوانین نیوتن و فیزیک نور و عدسی مقعر و محدب را می‌خواندم، می‌بایست «شرح لمعات» را هم بخوانم و به پدر درس پس بدهم و هر گاه می‌نالیدم که پدر سخت است؛ نمی‌توانم، می‌گفت: «یعنی از این اراجیفی که توی مدرسه‌ها به شما یاد می‌دهند، سخت‌تر است؟»

هر وقت می‌گذاشت «عجایب‌نامه» را بخوانم یا نسخه بی‌سانسور «رستم‌التواریخ» را از گنجۀ کتاب‌هایش کش می‌رفتم و می‌خواندم، روحم شاد می‌شد. پدر از این کتاب‌ها زیاد داشت و هیچ‌گاه متوجه غیبت چند روزه‌شان نمی‌شد.

من هم شرح عبدالله بزّی و عبدالله بحری و بهشت شداد و چه و چه را می‌خواندم و با قلم‌نی و دوات، خرت‌خرت، روی برگه‌های آچار تمرین خط نازک و درشت شکسته و نستعلیق می‌کردم و دیپلم را گرفتم. کنکور که دادم، فکر می‌کردم پزشکی قبول می‌شوم، اما در رشته‌ای بهتر از گیاه‌پزشکی قبول نشدم.

پدر سروصدا کرد که اگر می‌خواهی گیاه‌پزشکی بخوانی، بفرستمت پیش آمیرزارضا که بهتر است. بهترین عطاری شیراز را توی محله «آستانه» دارد. هم مجاور حرم شاه‌چراغ و سید علاءالدین هستی، هم پیشه‌ای می‌آموزی تا زندگی‌ات را بگذرانی.

...

آمیرزارضا عینکی ته‌استکانی به چشم می‌گذاشت و یک اتاق خانه‌اش را که متصل به عطاری‌اش بود، به‌هم اجاره داد. صبح‌ها باید کنار دستش کار می‌کردم و عصرها کتاب‌های «قانون» بوعلی و «الحاوی» رازی و «غایة‌الشفای» دهلوی را می‌خواندم.



تصویر برگرفته از یک نسخه خطی قدیمی از رساله قطب‌الدین شیرازی

بهترین عطاری شیراز (از دیدگاه پدر) آن‌قدرها هم مشتری نداشت و میرزای بیچاره به‌زور دخل و خرجش جور درمی‌آمد.

هر روز، به‌جز جمعه‌ها، می‌بایست صبح علی‌الطول بیدار می‌شدم و جلوی در مغازه‌اش را آب و جارو می‌زدم. آن‌قدری که من در طول این سه سال در مغازه‌اش را آب و جارو زدم، می‌بایست حضرت خضر صدباری از جلویم گذشته باشد و من نشناخته باشم. گاهی هم به تفریح، نگاه عابرها می‌کردم و می‌گفتم یعنی این خضر است؟ یا آن یکی که کیف چرمی دستش دارد؟ یا آن یکی که توی ایستگاه اتوبوس ایستاده است و آدامس می‌جود؟ خضر که زبانم لال آدامس نمی‌جود یا سیگار نمی‌کشد.

میرزا جمعه‌ها هیچ کاری باهام نداشت و آزاد آزادم می‌گذاشت و من هنوز که هنوز است از او به‌خاطر این آزادی جمعه‌هایش شاکر هستم که محال بود در خانه پدری نصیبم می‌شد. شاید به‌خاطر کتاب رستم‌التواریخ بود که هر جای شیراز هم که می‌رفتم، عاقبت سر از زندیه و ارگ کریم‌خان درمی‌آوردم. مناسک روز جمعه‌هایم هم عموماً با خوردن فالوده زعفرانی شیرازی همراه با دیدن زن‌های توریست خارجی با ساق‌های زیادی سفید ماسیده و دختران مومشکی و معطر شیرازی خاتمه می‌یافت و بعد خودم را به اتاقم در منزل میرزا می‌رساندم تا به رساله تحفه سعیدیه قطب‌الدین شیرازی نگاهی بیندازم؛ مگر آنکه فردا پیش از آنکه میرزا برایم از عربی به فارسی ترجمه کند، چیزی از سر در بیاورم.

همسرم گفت: «کی می خواهی بروی؟»

گفتم: «جمعه صبح» و هنوز هم مردد بودم با وسیله شخصی بروم یا اتوبوس. شایعه دوروبر شیراز خیلی پرسه می زد. توی صف نانواپی، زن و مردی به هم گفتند: «مگر اینجا نان را وزن می کنند؟» گفتم: «بله.» گفتند: «شیراز که این طوری نیست.»

پرسیدم: «شما از شیراز آمده اید؟»

جواب دادند: «بله.»

گفتم: «اوضاع شیراز چطور است؟ کسی می گفت شش لیتر بنزین خریده شصت هزار تومان تا فقط خودش را از شیراز برساند به فسا.» زن که در آن سوی توری مخصوص سرد کردن نان و در صف زنانه بود، گفت: «یک دستگاه خودپرداز سالم هم در محله ما در شهرک گلستان نبود که پول برداریم.»

مرد گفت: «سمت ما که پمپ بنزین سالمی پیدا نمی شد که همان بنزین کوفتی لیتری سه تومن یا هر قیمت دیگری را بزنیم.» یا توی باشگاه ورزشی، جوان های دیگر که باهم حرف می زدند، می گفتند از پل فسا نمی شود رد شد. نمی گذارند کسی از شیراز بیرون



تبلتم را با یک عیب تحویل دادم و با هزارویک عیب پس گرفتم. توی خانه انداختمش روی کاناپه و رهایش کردم به امان خدا. خیلی شانس آورده باشم، قطعه‌ای ازش بلند نکرده باشند.

عصر شنبه هنوز اینترنت بود و توی توئیتر، خبرهای بنزینی به سرعت داشت گُر می‌گرفت و فیلم‌هایی به اشتراک گذاشته می‌شد. شب اما اینترنت قطع شد. انگار لامپ‌ها را خاموش کرده باشند تا بچه‌ها بخوابند. یک جور سکوت با همان صدای ویز که طولانی شدنش گوش‌ها را می‌آزرد.

صبح اول وقت که بیدار شدم، تنها منبع خبری که مانده بود، اخبار ساعت شش شبکه‌ی خبر تلویزیون بود. وزیر کشور داشت صحبت از نیروهایی می‌کرد که ناچار است به کار بگیردشان به درخواست مردم و درخواست مردم این نبود که قیمت بنزین پایین بیاید، بلکه درخواست مردم این بود که هرچه زودتر با مردم برخورد شود. شمایل پدر را داشت. حرف‌هایش که تمام شد، تلویزیون را خاموش کردم.

دیگر همان مطبوعات داخلی هم در دسترس نبودند. شهر خلوت بود. انگار همه، اخبار ساعت شش را دیده و فهمیده بودند که از امروز اوضاع جور دیگری خواهد بود. مثل گذشته‌های بدون اینترنت، دوباره کتاب‌خوانی‌ام داشت شدت می‌گرفت و بیش از همه تاریخ. دیگر پای اعتراض‌ها به صفحه‌ی تلویزیون هم کشیده شده بود و گاهی نشان می‌دادند و من صدای تلویزیون را می‌بستم و نگاه می‌کردم و تمام که می‌شد از نو خاموش می‌کردم.

مجلس ساکت بود و تکاپوی بی‌رمقی کرد و زود سر جایش نشست. مراجع تقلید هم نقدی بر احوال معاصر نداشتند. وزیری می‌گفت که مردم باید تحمل کنند و تا آنجایی که در توان مردم باشد، قیمت سوخت بالا خواهد رفت و دیگری می‌گفت نگذاشته قیمت بنزین پنج‌هزار تومان شود.

بباید و من متحیر بودم، یعنی چه که نمی‌گذارند کسی بیرون بیاید. شاید منظورشان این است که نمی‌گذارند کسی وارد بشود و بازهم تأکید بر این بود که در کل شیراز فقط یک پمپ‌بنزین سالم باقی مانده و اتوبوس‌ها همان فلکه «گل سرخ» اول شیراز، مسافرها را پیاده می‌کنند و می‌روند.

اولش می‌خواستم روز دوشنبه بروم تا ناظر وقایع شهر باشم؛ شهری که از آن هزارویک خاطره داشتم، اما ماشین پراید قدیمی‌ام که سه‌تا صاحب عوض کرده تا به دست من رسیده بود، آمپر چسباند و ناچار شدم تا روز جمعه صبر کنم تا مطمئن بشوم که درست شده و توی جاده نمی‌گذاردم. خبرگزاری‌های داخلی در روز شنبه که اعتراض‌ها به افزایش قیمت بنزین تا شهرستان‌های کوچک هم راه پیدا کرده بود، خبری مهم‌تر از برف‌پوش شدن تهران نیافته بودند. حال آنکه ظهر که می‌خواستم برگردم خانه، دیدم که معترضان جاده را بسته بودند و ماشین‌هایشان را که اغلب نیشان‌وانت بود، خاموش کرده و بعضی با زن و بچه بودند، نشسته در داخل ماشین یا ایستاده در کنار آن.

از کنار فلکه «مصلا» که رد شدم، مردم در سویی از آن تجمع کرده بودند و در وسط خیابان، کسی پراید سفیدش را خاموش و درهایش را قفل کرده و رفته بود. کنار مغازه‌ی موبایل‌فروشی ایستادم و تبلتم را که شارژ برقی نمی‌شد، برای تعمیر تحویل دادم. گفت: «اگر مردم پای کار بایستند، حکومت پس می‌کشد.» حرفی نزدم. همیشه کُنشم در ذهن انجام می‌شد. شاید به خاطر رفتارهای پدرم در کودکی و نوجوانی بود که همیشه محافظه‌کارانه عمل می‌کردم و آنچه انجام می‌دادم و آنچه بدان اعتقاد داشتم، زمین تا آسمان باهم فاصله داشتند. باوجود این، فکر کردم محال است که از طرح‌گران کردن قیمت بنزین پس بکشند.

تا روز جمعه که خودم را مهیای رفتن کرده بودم، اوضاع به قول حکومت‌داران «جمع» شده بود. تصمیم گرفتم با ماشین خودم به شیراز بروم. صبح زود آماده شدم و منتظر بودم که در طول راه در سه جا یعنی در پلیس راه، ورودی «سروستان»<sup>۱</sup> و ابتدای شیراز به گشت بازرسی بر بخورم. از پلیس راه که گذشتم، ساعت کمی بعد از هفت صبح بود. حتی یک سرباز وظیفه هم نایستاده بود و همین‌طور در ورودی سروستان. از دریاچه «مهارلو» هم گذشتم که به خاطر بارندگی‌های اخیر پر آب می‌نمود، تا به پل ابتدای شیراز رسیدم که پل فسا می‌نامندش و اوضاع شهر آرام بود و بی‌صدا. معمولاً از شیراز که بر می‌گشتم در پمپ‌بنزین پایگاه شهید «دوران» بنزین می‌زدم. به آنجا که رسیدم، جلوی پمپ‌بنزین را ماسه ریخته بودند و پمپ‌بنزین سوخته جلوی چشمم آمد. به بانک و خودپردازهای ابتدای بلوار «مدرس» نگاه کردم و همه سالم بودند. قبل از پل غدیر، بنر نیم‌سوخته‌ای روی یک پل عابر پیاده به چشمم آمد و کنار پمپ‌بنزین سالمی حوالی ترمینال «مدرس» چند سرباز نیروی انتظامی ایستاده بودند.

در بلوار «رحمت» ساختمان سیاهی بود که انگار بانکی بود به تمامی سوخته و ترافیک داشت سنگین می‌شد و به خاطر ماشین‌های پشت‌سرم نتوانستم مکث زیادی بکنم. به سمت حرم شاه‌چراغ مسیرم را عوض کردم تا مثل همیشه در پارکینگ در کنار حرم شاهزاده علاءالدین ماشین را پارک کنم و از خیابان لطف‌علی خان زند گذشتم و به نارنجستان قوام نظری انداختم تا به پارکینگ رسیدم و در ادامه ترانه شاه‌چراغ از ضبط ماشین پخش می‌شود. تازه بوی شیراز به مشامش خورده بود.

«بیا بریم شاه‌چراغ، شاه‌چراغ، عهدی ببندیم، عهدی ببندیم  
هرکدم عهد بشکنیم، عهد بشکنیم، کمر نبندیم، کمر نبندیم...»

۱. یکی از شهرستان‌های استان فارس.

## سه

لختی مردد بودم که به سمت سرای مُشیر بروم یا آرامگاه سید علاءالدین، اما بی‌هدف از در پارکینگ که بیرون آمدم، به چپ پیچیدم. از کنار فنس‌ها گذشتم و مغازه ساندریج‌فروشی قدیمی که مرا به خاطرات دور می‌برد؛ به دوران کودکی که سالی یک‌بار و معمولاً در تابستان برای گردش به همراه خانواده به شیراز می‌آمدیم. صبح زود، چهار یا پنج صبح. تاکسی نبود و باید تا خود ترمینال را نیم‌ساعت پیاده‌روی می‌کردیم و من از سر شوق آماده بودم که یک نفس بدوم.

صندلی کنار پنجره برای من بود تا از پشت آن به نظاره دریاچه مهارلو بنشینم که بهش دریاچه «نمک» می‌گفتیم، و تپه‌های سفید نمک و ردیف درختان بادام را تماشا کنم که اگر در بهار بود، سفید و صورتی بودند و در پس علف‌های بلند قربانی به پیش پایشان، جلوه‌ای تماشایی داشتند.

پدر محال بود که ما را به شاه‌چراغ نبرد. برای او شیراز یعنی شاه‌چراغ. هیچ‌گاه ما را حافظیه یا سعدیه نبرد. پدر باید ما را سوار تاکسی می‌کرد و من روی پای مادر می‌نشستم تا کرایه اضافی نپردازیم و بعد از اینکه زیارت می‌کردند، روانه بازار می‌شدیم. برای پدر حتی در چوبی ورودی هم مقدس بود و بوسه بر آن می‌زد و من هم به تقلید از او کف دست راستم را به نشانه

شرفیاب می شد و من عاشق تکه های نان سنگکی بودم که از آب گوجه های کباب شده، نرم و سرخ و خوش مزه شده بودند. همان جور که لقمه های کباب را می بلعیدم، پدر نگاهی به هم می انداخت و سرش را به سمت صاحب مغازه می چرخاند و می گفت: «دوتا سیخ دیگه هم بیار» و من که می خواستم از آن دو سیخ کذایی عقب نمانم، نمی دانستم لقمه ها را به دهان ببرم یا به چشم ها.

...

آمیروزا رضاشش سال پیش به رحمت خدا رفت. آن موقع هنوز پدر زنده بود و باهم برای شرکت در مراسم ختمش آمدیم. پسرانش فقط یک هفته عطاری را سر پا نگه داشتند و بلافاصله مغازه را به یک کبابی بدل کردند تا از هم شهری هایشان و زائرهای حرم، به جای زنجبیل و دارچوبه، با کباب سلطانی پذیرایی کنند.

از خیابان باریکی که در سمت چپ ساختمان حرم امامزاده سید علاءالدین بود، گذشتم و از باریکه راهی که در کنارش مغازه فروش سوغاتی بود که سوهان و گز و چیزهایی از این قبیل داشت و از همین جا می شد وارد فضای محصور روبه روی امامزاده شوی و همین مسیر را مستقیم بروی تا از آن سوی دیگر خارج شوی و بر بخوری به آبخوری های شلخته ای که زمین زیرشان از میزان زیادی آب های مانده و روی زمین ریخته، به رنگ سبز درآمده بود. کوچه ها سنگفرش بودند و گل های بنفشه زردی در کناره ها داشتند و با ده دقیقه پیاده روی به حرم شاه چراغ می رسیدی. مسیری به غایت قدیمی با خانه هایی کاهگل و تودرتو در آن سوتر. ساختمان شورای شهر هم در همین محل قدیمی بود و به نزدیکی حرم که رسیدم، می دانستم دو مرد جوان با موهای خوابانده و ریش سیاه تمیز و عموماً بلند باید در کنار کانکس روی صندلی های چرمی قدیمی نشسته باشند و مردم را بگردند.

احترام روی سینه می گذاشتم و پیش می رفتیم تا به مقبره برسیم و ضریح را که همه دست بر آن ساییده بودند، بوسه باران می کردم.

همیشه هم نقطه اوج داستان وقتی بود که پدرم با دو دست مرا از زمین جاکن می کرد تا اسکناس صد تومانی را که آن موقع ها هنوز برای خودش حرمتی داشت، از لای شیشه ای به درون بیندازم و با چشم ها دنبالش می کردم که روی اسکناس ها و سکه های دیگر سر می خورد و آرام می گرفت. موقع بازگشت هم باید عقب عقب و باز درحالی که کف دست راستم را روی سینه گذاشته بودم، از ضریح دور می شدم و همان طور که زیرچشمی پشت سرم را می بایدم تا زمین نخورم، نزدیک در خروجی می ایستادم و تعظیم می کردم و از در چوبی خارج می شدم.

از حرم شاه چراغ که خارج می شدی، می شد یک راست در بازار سرازیر شوی و عایدی من معمولاً یک پیراهن آستین بلند یا یک جفت کتانی با بندهای زرد می شد. چمدان های قدیمی توی بازار «حاجی» را هنوز هم می توان دید و با دیدنشان بیست و پنج سال گذشته را به طرفه العینی طی الارض می کنم. مادر معمولاً برای خودش پارچه می خرید و ادویه هایی که بویشان هوش از سرم می برد.

هنگام ظهر هم به یکی از همین کبابی های قدیمی نزدیک حرم می رفتیم و پدر سفارش نان و کباب می داد و من تاب نشستن نداشتم و مدام به این بهانه که می خواهم دست هایم را بشویم، بلند می شدم و از پشت پیشخان سرک می کشیدم و تازه مرد شکم گنده و سیبل بناگوش دررفته ای سیخ های کباب را روی اجاق می گذاشت و کباب گر می گرفت و حتی دودش هم بوی خوشی می داد.

کباب که می آمد در مجاورت پیاز سفید، سبزی خوردن که مشتمل بر تره، نعناع و ریحان بود و همین طور دو نان سنگک داغ داغ به حضورمان

نگهبان که با این هیبت به نام «گزمه» سزاوارتر بود، گفت: «یعنی تو نمی‌دانی که سه روز از سال، بازار در قرق شاه است و هیچ مردی حق ورود ندارد؟ کاسب‌ها از دو روز پیش تا امروز، زن‌ها و دخترانشان را می‌فرستند، شاید یکی را قبله همایونی پسند افتد.»

به خودم نگاه می‌کنم و اینکه اگر بازار قرق اعلی حضرت است، چرا گزمه در من نشانه‌های مردی نمی‌بیند. گزمه ادامه می‌دهد: «حداقل این سه روز را ملاها از دست تو حکیم‌باشی مکار در امان‌اند تا به بهانه اینکه می‌خواهی برای سلطان، معجون بیضه بسازی، تنبان از پایشان نکشی و بیضه‌هاشان را با آن ترازوی مثقالی چس‌قالی ات وزن نکنی.»

نمی‌دانم مرا با چه کسی اشتباه گرفته، اما برای اینکه بیش از این قهقهه‌های آزاردهنده‌اش گوشم را نیازارد، راهم را کج می‌کنم و دالان بازار را دنبال می‌کنم. به خودم می‌گویم: صحیح! پس سلطان خوش‌اشتها فرمایش کرده که سه روز، مردان در خانه بنشینند و زنانشان را راهی بازار کنند تا وجود مبارکش به کدام زن میل کند. پس اگر از راه برسد، علی‌القاعده از فریادهای کور باش و دورباش خبری نخواهد بود، اما از کجا وارد می‌شود و به چه شمایی و به چه هیبتی؟ اگر مرا در میانه بازار ببیند نمی‌گوید این لندهور اینجا چه می‌کند و امر کند سر از تنم بردارند یا میل به چشمانم بکشند؟ پس چرا گزمه زهارم نداد و خود نره‌خرش از بازار نرفت؟

در همین افکار بودم که سلطان از سوئی به اندرون آمد. بی فراش‌ها و بی فریاد کور باش و دور باش. پناهنده در سوئی شاید برای حفظ جان اعلی حضرت (با لباسی زربفت و کلاهی کیانی بر سر با پرهای زیبای افراشته و عصایی مرصع در دست و کمربندی زرین بر میان) اگر خطری رخ نماید. پشت‌سرش نیز چندصد زن فاخر جامه و پشت‌سر این‌ها، زنانی با لباسی ساده‌تر که کنیز و کلفتشان می‌نمودند. شاه پیش آمد و رو به من کرد

رسمی که شاید اول بار پس از انفجار حرم امام رضا در ۱۳۷۳ شروع شده باشد، اما این بار کسی را به داخل راه نمی‌دادند. پرسیدم چرا؟ مرد جوان که مؤدب می‌نمود گفت: «تقی‌خان بافقی، حاکم یزد، توی حرم است و دارد قسم قرآن می‌خورد تا چهل هزار تومان پول دزدی را بالا بکشد.»

از صراحتشان جا خوردم و شانه‌ای بالا انداختم و از ایشان دور شدم. از مسیر آسفالته که دور زدم، به عقب نگاه کردم، اما دیگر کسی پشت‌سرم نبود. فضایی خالی بود و ساختمان‌هایی آجری بی‌آنکه پرده‌ای پر بزنند. ورودی بازار «حاجی»، یک غذاخوری بود با دیوارهای رنگ‌ورورفته که زنانی در آن به تکاپوی پخت غذا بودند، اگرچه فی‌الحال یک مشتری هم در مغازه نداشتند. پیشتر که رفتم، چمدان‌فروشی‌ها بود و بزازها و لباس‌فروشی‌ها و در همه، زنان به خرید و فروش مشغول بودند. نمی‌دانستم چگونه ممکن است که شهر به ناگهان این‌گونه از مردان خالی شود.

بیست متری که پیش رفتم، رسیدم به همان دکه کوچک میانه که جای نگهبان بود و با بیسیمی به دست، بیش از آنکه مشغول حفظ امنیت باشد، مجبور بود به آدرس پرسیدن مسافران پاسخ بدهد. نگهبان نبود و قبلاً هم شده بود که ببینم نباشد و این بار هم ممکن بود که برای پرسه زدن رفته باشد. همین‌طور هم بود. پیشتر که رفتم سروکله‌اش پیدا شد. سبیل‌های از بناگوش در رفته‌اش را که دیدم، هیچ‌گاه گمان نمی‌بردم از دیدن سبیل کسی این‌قدر خوشحال بشوم. نگهبان آمد با لباسی سرخ و شلواری فیروزه‌ای، دستار بر سر بسته و شمشری به کمر. با خودم فکر کردم شاید دارند در بازار فیلم پُر می‌کنند. پیشتر که آمد، قبل از اینکه حرفی بزنم، گفت: «در میانه نیست. الانه باید اعلی حضرت در بازار وارد بشوند.» خودم را کناری کشیدم، اما قبل از اینکه از اعلی حضرت بپرسم، گفتم: «مردان کجایند؟ این همه زن در بازار چه می‌کنند؟»

و گفت: «هان میرزا! اینجایی؟ از کناری بیا و آنچه می بینی مرقومه کن.»  
 به دندان‌های دُرمانند سلطان می نگریم و سراسیمه به دنبال کلمه‌هایی  
 در خور هیبت سلطان می گردیم و می گویم: «سمعاً و طاعتاً یا امیر!»  
 احساس می‌کنم در زنجیره‌ای از سوءتفاهم گرفتار شده‌ام، ولی جرئت  
 نمی‌کنم حرفی بزنم و از پی آنکه سلطان می‌خواننش روان می‌شوم. سلطان  
 جلوی مغازه‌ای بزازی می‌ایستد و بیش از آنکه به پارچه‌ها نگاه کند، مشغول  
 تماشای زنِ فروشنده است. چیزی نمی‌خرد و دور می‌شود و تا آخر بازار را  
 همین‌گونه طی می‌کند. زنان همراهش چیزکی می‌خرند یا نمی‌خرند و خود  
 او تا آن وقتی که من در محاورتش بودم، یک ارزن هم نخرید.

«کجایی میرزا؟»

«بله امیر!»

«بنویس که سلطان جمشید مکان چون به بازار حاجی اندر شد، دو  
 کرور از ادویه‌جات و پارچه‌ها و زیورآلات مباحث نمود.»  
 آنچه را سلطان می‌گوید، در دفتر بزرگی که خدمتکاری به دستم  
 می‌دهد، کتابت می‌کنم. نوک قلم را که استادانه تراشیده شده در جوهر  
 فرو می‌برم و می‌نویسم.

پس سلطان، فراشان را می‌فرماید پیش آیند و در خفا به آنان اموراتی  
 محول می‌کند. فراشان پیراهن بلندی تا روی ران به تن دارند و شلواری  
 به‌غایت گشاد به پا و کمر بندی چرمین بر میان بسته‌اند که خنجری کوتاه  
 نیز پَر شالشان دارند و پاها را چنان در پارچه پیچانده‌اند که تا سر زانو  
 می‌رسد و فی الحال در پی اجرای فرمان ملوکانه اعلی حضرت می‌روند و  
 دقایقی بعد، زنانی بدان شکل که کاتبان قدیم توصیف می‌کردند، چون پنجه  
 آفتاب، سیمین بر و نیکو اطوار که سلیقه شاهانی اعلی حضرت پسند افتاده،

۱. سلطان با حشمت و شکوهی چون جمشید.

به حضور می‌آورند. بعضی، دخترانی باکره و دست‌نخورده و برخی، زنانی  
 شوهردار.

سلطان رو به من می‌کند و می‌گوید: «ملاباشی! فی الحال با من به  
 قصر می‌آیی و این زنان را با مهر و صداق معلوم به کابین من در می‌آوری و  
 هرکدامشان را که شوهر دارد ابتدای امر، صیغه طلاق می‌خوانی.»  
 «سمعاً و طاعتاً یا امیر!»

همین که سلطان قصد خروج از بازار می‌کند، مردانی به هزار زجر و  
 التماس و درحالی که فراشان کنارشان می‌زنند، خود را روی زمین می‌کشند  
 تا به پای مبارک اعلی حضرت بیفتند.

یکی شان فریاد می‌زند: «اعلی حضرت! قدر قدرتا!»

و فراشی لگدی به دهانش می‌زند که دندانش روی زمین می‌افتد و خون  
 از دهانش به بیرون فواره می‌زند.

بازار به هیجان می‌آید و یکی از آن زنان مقبوله شاه که ناظر این  
 ماجراست، چنگ بر صورت می‌کشد و به سوی مرد می‌دود و سرش به دامن  
 می‌گیرد و صیحه می‌کشد و گیسوی شکن شکن مشکین فام روی صورت  
 پریشان می‌کند.

یکی از فراشان می‌گوید: «اعلی حضرت! شوهرش است. رضایت  
 نمی‌دهد!»

«اگر نمی‌خواهد همسرش هم‌بالین ما شود و از آب حیاتمان سیرایش  
 کنیم، مانعی ندارد. رهایش کنید.»

پس سلطان رقیق القلب راه خود دنبال می‌کند و لشکر زنان از پی اش  
 روان می‌شوند و دیگر زنان دل‌سوخته که مورد لطف و عنایت شاهنشاه قرار  
 نگرفته‌اند، همه در کناره استادان با سینه‌هایی بریان و چشمانی گریان و  
 سلطان از میانه اینان می‌گذرد چون موسی کلیم‌الله که از میان رود نیل

می‌گذرد و زنان، همچون قوم بنی‌اسرائیل از پشیمان‌ها و در انتهای همه، فرایشان هستند که زن مغفوره را دست‌بسته از پی لشکر زنان شاه می‌کشند. چون از بازار بیرون می‌شویم، آن سلطان جمشیدنشان رو به من می‌کند و می‌گوید: «هان کاتب! آیا مروت ما را مرقومه کردی؟ همچنین بنویس که در همه ممالک ایران هرکه زنی در حسن و جمال بی‌نظیر داشت، با رضا و رغبت تمام او را طلاق می‌گفت و از روی مصلحت و طلب منفعت به دربار خاقانی می‌آورد و برای آن یگانه آفاق عقد می‌نمودند و چون از آن زن متلذذ می‌شد، آن حوروش با دولت و نعمت باز به عقد شوهر درمی‌آمد.»

پس عیناً آن‌گونه که سلطان تقریر می‌کند، تحریر می‌کنم و از پشت شاه‌چراغ به کوچه‌ای باریک وارد می‌شویم و جلوترک خانه‌ای است با دری کوتاه و دیوارهایی گلین و همه همراهان سلطان بدان ورود می‌کنند.

## چهار

سلطان که به اندرون می‌شود، من هم پس از او وارد می‌شوم. در خانه، یخچالی در سوئی است و مبل و کاناپه‌هایی سلطنتی در سوئی به رنگ آبی فیروزه‌ای. فرش‌های زمینی لاکه‌ی زیر پا، خوش‌طرح و رنگ‌اند و بعضی کناره‌هاشان را انگار کسی با قلم‌تراش ریش‌ریش کرده است. پرده‌ی سبز رنگ‌ورورفته‌ای هم در سوئی آویزان است که از سوراخ‌های بسیار آن، نور به این سو می‌تابد و شاه می‌گوید که در پشت این پرده بنشینم و آنچه که می‌بینم بی‌کم‌وکاست مرقومه کنم. شاید تعدد سوراخ‌ها بر آن در ارتفاع‌های مختلف از تفاوت قد کاتب‌ها حکایت داشته باشد.

اما پیش از آن امر می‌فرماید تا اکسیر اعظم را از داخل یخچال برایش بیاورم. اکسیری که خودشان می‌فرمایند از پدر بزرگوارشان، سلطان سلیمان فردوس مکان، به ایشان به ارث رسیده و می‌فرمایند تا به قدر قیراطی از آن را با ده مثقال سکنجبین عسلی مخلوط و ممزوج کنم و از آن مرکب جان‌بخش تناول کردند و پا می‌گذارند به حجره‌ای که «حظ‌خانه» می‌خوانندش. اللهم ارزقنا و جمیع المسلمین.

پس سلطان در میان زنان زیباروی حال و ماضی‌شان تفرج می‌کند و از زنانی که امروز برایش مُتعه نموده‌ام، یکی که از همه جمیله‌تر و نیکورخ‌تر

نمی‌فهمم الان دارد از من تعریف می‌کند یا نکوهش، اما اگر او زن سلطان است چگونه است که با این راحتی و فراغ خاطر با منی که بیگانه هستم، سخن می‌کند؟ نمی‌خواهم آنچه را از ذهنم می‌گذرد، باور کنم، اما مدام توی سرم کسی فریاد می‌کشد تو باید اخته شده باشی. اخته، و من نمی‌خواهم آنچه را که از سرم می‌گذرد، با خود تکرار کنم و زنان یکایک به حجره‌هایشان وارد می‌شوند.

سلطان که از پشت پرده وارد می‌شود، حوله حمام قهوه‌ای‌رنگی به تن دارد و همان‌طور که با کلاه حوله، سرش را خشک می‌کند و آب سوراخ‌های گوشش را می‌گیرد، روی میبل می‌نشیند و کتابی را به دست می‌گیرد که روی جلدش با خط درشت نوشته شده است «رساله خاقانی»، تا آنچه را نوشته‌ام بخواند. هنوز چند خطی پیش نمی‌رود که می‌غرد.

«مردک! این خزعبلات چیست که نوشته‌ای؟ چگونه جرئت کرده‌ای جماع خسروانه مرا جماع‌الآغانه بنویسی؟ گر جماع این است کاین خر می‌کند... ما خریم؟ به پناه ملک و ملت گفته‌ای خر؟ خر!»

به تته‌پته افتاده‌ام و اصلاً نمی‌فهمم مگر می‌شود چنین خبط بزرگی کرده باشم. مگر می‌شود سلطان تاج بر سر را مردک خر خطاب کرده باشم. جسارت به ذات همایونی شاهنشاه باید مجازاتی عظیم در پی داشته باشد. شاید بفرماید تا چشمانم را میل بکشند یا دستانم را قطع کنند؛ یا نیمی از زبانم را ببرند.

الحمدلله قلب رقیقتشان به فلک راضی می‌شود و می‌فرماید تا فراشان چوب فلک را بیاورند و دو پای من بر چوب می‌بندند و ترکه‌های دژخیمان بر کف پای نازکم فرود می‌آید.

پاهایم با همان اولین ضربه می‌سوزند و سوزششان تا مغز سرم بالا می‌رود.

«عفو کنید اعلی حضرت!»

است، برمی‌گزیند و جامه از تن سفید چون برف خود می‌کشایند و آن پناه ایران، یکی از آنان را که پسند می‌افتد به دستان مبارک خود در میانه زنان می‌نشانند و جماعی چنان روح‌افزا کرد که واه‌واه چه بگویم از حظ و لذت آن. چون سلطان و حوروش هم‌خواه‌اش از فرط لذت، بیخود افتادند، سر از پشت پرده برداشتم و بر مبلی نشستم و کتابت خود به پایان رساندم. پرده که به کنار افتاد، دیگر زنان که مقبول شاه نیفتاده بودند از پس پرده به اندرون شدند تا به حجره دیگری از این همه حجره‌های خانه وارد شوند. می‌شنوم و می‌بینم که حاضرند از عقد سلطان به درآیند و زن قاطرچی و قاپوچی<sup>۱</sup> بشوند، اما از دست سلطان بوالهوس خلاص بشوند. یکی از اینان رو به من می‌کند و می‌گوید: «هان میرزا! جماع‌الآغانه شاهنشاه را تحریر کردی؟» زنان دیگر خنده می‌کنند و من که نمی‌دانم چه خطابش کنم، می‌گویم:

«بله، علیامخدره!»

و گویا زنان این بار از شنیدن کلمه مخدره به خنده می‌افتند.

زن که تبسمی بر لب دارد و ابروانی به هم‌پیوسته بالای چشمان سیاه سرمه‌کشیده، می‌گوید: «این را هم مرقوم کن که گر جماع این است کاین خر می‌کند...»

جملگی زنان تا سلطان مدهوش است، خنده‌های بلند هیستریک سر می‌دهند و همان زن ادامه می‌دهد. «همه‌اش تقصیر تو ملای حکیم‌باشی است که این اکسیر اعظم را برای کمر اعلی حضرت تدارک دیده‌ای و ما را از چشم او انداخته‌ای. مگر آن بار تا صد دختر باکره را در بیست و چهار ساعت ازالّه بکارت نمود و هنوز هم فریاد هل من مزید<sup>۲</sup> سر می‌داد؟ اگر رستم هم بود، آب شده بود.»

۱. حاجب، دربان، دروازه‌بان.

۲. «آیا هیچ زیادتی هست؟» هنگام خواستن چیزی به مقدار بیشتر به کار می‌رفته است.

و فراشان باز بر کف پا و سر انگشتان و روی ناخن‌ها می‌زنند و تلاش بی‌حاصلی می‌کنم تا کف پاهایم را به هم بمالم تا از سوزش ترکه‌ها بکاهم. وجود مبارکشان تا پنجاه ضربه را می‌شمارند و می‌فرمایند: «کافی است!»

فراش‌ها پاهای آش‌ولاشم را از چوب فلک باز می‌کنند و همان‌طور که بر زمین نشسته‌ام و از درد به خود می‌پیچم و ناله می‌کنم، سلطان به دورم طوافی می‌کند و همان ترکه‌ای را که بر پاهایم فرود می‌آید، بر فرق سرم تقه می‌کند و می‌گوید: «بنویس! یک‌بار دیگر هر آنچه را دیدی به صداقت و رعایت امانت بنویس! بنویس! یک‌بار دیگر بنویس فرزندِ اخته‌ لطف‌علی‌خان!»

## پنج

ساعتی است که سلطان هم به یکی از بی‌شمار حجره‌های حجله‌وارش شده و مرا در همان سرسرای ورودی خانه تنها گذاشته و رفته است. پاهایم هنوز می‌سوزند و نمی‌توانم جلوی ناله‌هایم را بگیرم. پاهایم از درد فلک می‌سوزند و مغز سرم از ترس اخته شدن. چگونه ممکن است که من اخته شده باشم و چرا پشت‌سر این دیوانگان وارد این خانه گلی خراب‌شده شدم؟ چرا نگریختم؟ اما مگر می‌شود یک دیوانه این چنین، بازاری را قرق خود کند و کسی جیک نزند و این همه فراش و خدم و حشم مثل بادبگاردهای مزدور دوره‌اش کرده باشند؟ آیا آن‌ها عاقل‌اند و جنون او را به‌خاطر چند سکه سیاه پروبال می‌دهند؟ نمی‌دانم.

پشتم را به دیوار گچی تکیه داده‌ام و همان‌جور که پاهای زخمی‌ام را دراز کرده‌ام و می‌مالم، ناله را هم چاشنی‌اش کرده‌ام. صدای زنانه‌ای که می‌شنوم، نمی‌دانم از کدام‌یک از این همه حجره می‌تواند باشد. گمان می‌کنم یکی از همان زن‌های بی‌حیای سلطان است و توی دلم دشنامش می‌دهم. صدای زنانه بازهم بلند می‌شود. انگار دارد می‌نالد. شاید او نیز کتک‌خورده‌ اربابی باشد. کنیزکی که فی‌المثل ظرفی را شکانده یا قدح آبی یا مشروبی را برگردانده.



«گرسنه‌ام! تشنه‌ام! خدا لعنتت کند اخته‌خان!»  
دیگر درد پایم را هم از یاد برده‌ام. نمی‌توانم باور کنم، اما صداها از پشت دیوار و حتی انگار از دل دیوار برمی‌آیند.  
«گرسنه‌ام! تشنه‌ام! خدا لعنتت کند اخته‌خان!»  
وسط خانه می‌ایستم و صداها را زنانه و ناله‌های سوزناکشان از هر چهار دیوار در هر چهار سویم به آسمان بلند است.  
«هر دم صدای نپی می‌آد  
آواز پی در پی می‌آد  
لطف‌علی خانم کی می‌آد؟  
روح و روانم کی می‌آد؟»  
دسته دیگری از زنان هستند که در پس دیوار و همراه ناله‌های این دسته از زنان می‌خوانند.  
انگار دیوار است که به سخن درآمده.  
«شوهرم چرا نیامد؟ مگر از دست سپاه اخته‌خان فرار نکرد تا نیمه‌شب بیاید و مرا از پس دیوار بر بکشد و جانم را نجات بدهد؟»  
همین‌طور که از دیوار دور می‌شوم، نعره می‌کشم: «کیستی؟»  
نعره‌ای که بیش از هر چیز برای سرپوش گذاشتن روی ترس خودم، چنین بلندش کرده‌ام.  
به دیوار مشت می‌کوبم؛ انگار تازه ساخته شده و از تو خالی است. به دوروبرم می‌نگرم مگر کلنگی چیزی بیابم، اما خانه سلطان را چه به بیل و کلنگ. حتی میله‌ای هم نیست. یکی از صندلی‌ها را برمی‌دارم و با پایه زیرینش چندبار که به دیوار می‌کوبم، فرومی‌ریزد. در پس دیوار چیزی است شبیه دودکش و استخوان‌هایی به شکل اسکلت انسان که می‌چاله شده‌اند در آن. دست‌ها نهاده بر توده پنهانی به نام شکم و کاسه چشم‌ها، تو خالی و

دهان، به‌غایت باز.  
«آق ممدخان اخته  
قدت بیاد رو تخته  
این هفته نه اون هفته»  
انگار صدای زنانه از دهان همین یک مشت استخوان است که به گوش می‌رسد. دیوار تابی ندارد و از هراس ضربه‌هایی که هنوز فرود نیامده، به‌تمامی می‌ریزد و در پشت آن، کوچه‌ای خاکی است و خانه‌هایی گلین.  
صداها می‌بهم زنانه هنوز در سطح شهر پراکنده‌اند و در هر کوچه‌ای که می‌گذرم به گوش می‌رسند.  
«آق ممدخان اخته... این هفته نه اون هفته.»  
و زنانی بلندبلند می‌خندند.  
از کوچه دیگری که می‌گذرم، زنی بر بالای پشت‌بام ایستاده است و چیزی در دست دارد که به سینه می‌فشارد و می‌بوسد و بی‌هوا از بلندی به زیرش می‌اندازد و درست پیش پایم بر زمین می‌خورد و مثل هندوانه‌ای می‌تکد. کاسه سر شکافته و استخوان‌ها درهم‌شکسته و کودک رنجوری است که خون از پشت جمجمه‌اش به روی زمین شتک می‌زند.  
تنه حتی نای جان‌کندن هم ندارد و خیلی زود بوی خون او توی هوا می‌پیچد و مردانی به لاشه کودک هجوم می‌آورند، دست‌وپایش را هریک به سویی می‌کشند تا از هم پاره‌اش کنند و مُشت و لگد به سروصورت هم می‌زنند و هر یک تکه‌ای از اسکلت بی‌گوشتش را به یغما می‌برند.  
مردی را در گوشه‌ای از کوچه، نشسته در زیر درختی می‌بینم که برگ‌هایش را شلخته خورده‌اند و ناظر ماجراست و از دو دیده اشک می‌ریزد. به صورتش و محاسن سیاه و سفیدش نگاه می‌کنم و اینکه به‌رغم رنجوری، هنوز خوی حیوانی بر انسانیتش غلبه نکرده.

می‌گویم: «جناب! در شهر چه خبر است؟ چرا مردم چنین می‌کنند؟ و اصلاً اینجا کجاست؟»

سرش را بالا می‌گیرد و با رخساری زرد و نزار نگاهم می‌کند و می‌گوید: «گفته بودم که شهری خون‌بهای «مشتاق» است. من کسی بودم که وقتی می‌خواستیم به مسجد بروم، دوازده قاری قرآن در دو طرفم مشایعتم می‌کردند و قرآن می‌خواندند تا به مسجد برسیم. همان وقت که بر سر سفره، دست به غذا نزدیم که چرا درویش نشسته بر خوانِ نذری است، مشتاق نگاه معناداری به من انداخت و گفت: "حاجی! اگر سفره مولاست که بر این خوانِ یغما چه دشمن چه دوست."

جانم آتش گرفت و از پی‌اش افتادم و در اوایل کوچه ماهانی دیدمش که بر قبری چمباتمه زده بود و التماسش کردم که مشتاق بازگردد و طعام بخورد. بازنگشت.

و امروز در شهر، دیگر گوشت هیچ زبان‌بسته‌ای برای خوردن نمانده و هیچ گربه‌ای مرنو نمی‌کشد و هیچ کس جرئت مُردن در کوی و برزن و در خانه ندارد، از ترس آنکه لاشه‌اش خوراک دیگران یا اهل خانه بشود. بر زمین، خاکه اره‌ای نمانده که مثل مانده بهشتی به داخل شکم بی‌ایمان سرازیر نشده باشد یا دلو چاهی که خیس نخورده باشد و مردم گرسنه کرمان، آن را به نیش نکشیده باشند.

سیم «مشتاق» طناب داری شد به گردن اهالی کرمان و در تل خرفروشان، دیگر خری نماند نه برای فروختن که برای خوردن. در کوچه‌های کرمان هنوز نوای سه تار مشتاق به گوش می‌رسد و نوای خواندن قرآنش روی پله‌های مسجد جامع. مشتاق علی‌شاه می‌نواخت با سیمی که خود به سه تار افزوده بود و نوای برآمده از انگشتانش و صدای خواندن قرآنش جادو می‌کرد، و در کوچه‌های کرمان، دهان‌به‌دهان می‌چرخید که

مشتاق، قرآن را با نوای سه تار می‌خواند. در مجالس و در مسجد جامع به گوشه‌ای می‌خزید، اما فقیه و حاکم شرع تحمل حضورش را نداشت و تا مشتاق نشسته بر گوشه سفره بود، لب به غذا نمی‌زدند.

تا اینکه یک روز ملاعبده‌الله مجتهد، نشسته بر منبر صلات ظهر جمعه، به موعظه و نصیحت خلق مشغول بود که مشتاق هم ورود کرد و در گوشه‌ای خزید. ملاعبده‌الله لب‌هایش را گزید و به مشتاق نگاه کرد که به عبادت مشغول بود و ناگهان طنین صدایش از موعظه به فریاد گرایید و نعره زد: "آی مردم! چگونه است که بی‌غیرت و بی‌حمیت شده‌ایم؟ چگونه است که اجنبی از شهری دیگر به شهر ما می‌آید و معلوم نیست به کدامین توطئه و مکر و خدعه که از قبل اندیشیده‌اند، آمده‌اند تا ذهن ما را و دین ما را و جوانان ما را میل به باطل بدهند. چگونه است که نوای دلنشین و آسمانی قرآن را با غنا درمی‌آمیزند و ما جیک نمی‌زنیم و دریغ از یک کلمه اعتراض که لامروت کلام خدا را با آلت طرب به چه منظور درآمیخته‌ای؟ کدام اجنبی، کدام خدانشناس سکه به کیسه‌ات ریخته؟ چگونه جرئت می‌کنی خون شهدای اسلام از صدر تا امروز را این چنین لگدمال هوس شیطانی‌ات کنی؟ این همه شهید برای چه داده‌ایم؟ چگونه به خودت اجازه می‌دهی دل سیدالشهدا را خون کنی؟ چگونه است که ساکت نشسته‌ایم و حضرت صاحب‌الزمان با خویشتن می‌فرمایند که آیا شیعیان ما حمیت ندارند تا دهان مشرکین را ببندند؟"

و صدای ناله‌ها به آسمان آمده بود و دل‌های صاف بی‌کینه، به کلام فقیه شرع خواننده به جنب‌وجوش و هیجان، و نقل است به روایتی که مُلا خود اولین سنگ را به سوی مشتاق می‌اندازد و جماعت هلهله می‌کنند از پی مشتاق و به گودالی می‌اندازنش در تل خرفروشان و هریک عجله دارد سنگی بر او بزند تا در صواب این سنگسار شریک بشود و مشتاق، گرفتار

در گودال، به بالا می‌نگریست و سنگ بر چشم و پیشانی‌اش می‌خورد و از درد به خود می‌پیچید.

مریدی «جعفر» نام، بدنِ خاکی را سپرِ بلایِ مشتاق می‌کند؛ مگر جان بدهد و جانِ مشتاق نگاه دارد و او نیز زیر بارانِ سنگ‌ها، خونین و مالین می‌شود و جان به صاحبِ جان می‌دهد و مشتاق همان‌گونه که سنگ به صورت و دندان‌ش می‌خورد، رو به مردم می‌کرد و می‌گفت: "مردم! اگر به من رحم نمی‌کنید، به خودتان رحم کنید! به کودکان‌تان رحم کنید! به سگ و گربه و خشتِ گلِ خانه‌ها‌تان رحم کنید! چشمان مرا ببینید که من از عاقبتِ چشمانِ شما می‌ترسم..."

هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که من باید «خسرو» فرزند اخته‌ی لطف‌علی خان باشم، اما سلطان مرا بدین نام صدا زد و راو در رویی از این خانه نمی‌شناسم. مدتی است که در خانه تنها مانده‌ام و دیگر دیوارها هم خاموش شده‌اند. آیا جرئت می‌کنم که سلطان را صدا بزنم؟ آیا می‌توانم در یکی از این حجره‌ها را بزنم و کسی بازخواستم نکند؟ توی دالانی هزارتو می‌شوم و بی‌شمار حجره در هر گوشه‌ای به چشمم می‌آیند.

آن‌گونه که می‌دانم خسرو، پنجاه و چهار سال در دربار «باباخان» یا همان «فتح‌علی‌شاه» قاجار خدمت کرد و حجله‌آرای جانشین کسی شد که پدرش رازجرکش کردند و به اصطبل‌بان‌ها دادنش تا حیثیتش را لکه‌دار کنند. پس اگر من خواجه‌ی این دربار باشم، آیا ممکن است خاتونی صدایم بزند و من که از محل همیشگی‌ام بیرون شده‌ام، به خاطر اینکه برای خدمت‌رسانی آماده نبوده‌ام، بازخواست شوم؟ پدر شهید خسرو، لطف‌علی‌خان زند، چه آرزوها برایش داشته، اما نمی‌دانست که او خواجه‌ای می‌شود در دربار «باباخان» که احتمالاً برای چند لحظه دیر رسیدن، ترکه می‌خورد و لابد لحظه‌ای هم «بله، قربانت شوم» از زبانش نمی‌افتاده. انگار که سَقَش را از همان روز اولی که مادرش او را زاد، با همین کلماتِ چاکرم، مطیعم،

فرمان بردارم برداشته باشند.

«خواجه خسرو! خواهجه خسرو! کجایی؟»

و پشت بند این کلامش نه دشنام که سکوت است.

«بله، قربانت شوم. امر بفرمایید!»

و نمی‌دانم قربان کی بشوم و کی باید به هم امر کند. آیا خاتونی است که می‌خواهد دعایی را از دعانویس دربار بگیرم و به او برسانم تا محبتش به دل خاقان راه بیابد؟

صدا از پشت در همین حجره است.

«بله، خاتون!»

«بیو داخل خسرو!»

به داخل که می‌شوم، چقدر به ارگ کریم‌خانی شبیه است. ای کاش که می‌بود لا اقل می‌دانستم کجای شیرازم. مگر نه اینکه ارگ در زمان «پهلوی» زندان بوده است، من هم می‌گفتم زندانی ارگم. همیشه از بیرون که به ارگ نگاه می‌کردم، می‌گفتم به راستی ارگ با این ساختمان زیبایش و اندرونی جذابی می‌توانسته زمانی زندان بوده باشد؟ آن هم در دل شهر و در جایی که هیاهوست و توریست‌های غربی و چینی مدام از کنارش در گذرند. راستی چه شد که آقامحمدخان، ارگ را با خاک یکسان نکرد؟ هر حجره به حجره‌های دیگر راه داشت و مادر خسرو باید توی یکی از همین حجره‌ها نشسته باشد و فی‌المثل بگوید: «تخت پادشاهی اسب چموشی است خسرو! اما کسی که بر زین «گران» می‌نشیند، بر تخت شاهی ایران هم تواند.»

مادر خسرو را با چشمانی گیرا تصور می‌کنم و ابروانی به هم پیوسته و خالی به روی کنج لب سمت چپش. از او تمثالی به یادگار نمانده. از

۱. نام اسب لطف‌علی خان زند.

لطف‌علی خان هست اما او زنی است بی‌تمثال.

«با من امری داشتید بانو؟»

دو دستم را در پیش و درهم گرفته‌ام و سرم را بالا می‌آورم. زنی است که بر کرسی نشسته و قلیان می‌کشد و چهارپایه کوچکی کنارش است با بادبزی به طرح طاووس روی آن.

«بیو اینجو خسرو!»

نزدیک‌تر می‌شوم و نمی‌دانم خودم را چگونه توصیف کنم. شاید به شمایل تنها عکسی باشم که عکاس‌باشی از خسرو برداشته. البته نه از او تنها که فردیت او دیگر برای کسی مهم نیست؛ گم‌شده در دسته‌خواجگان دیگر دربار. همه بی‌ریش و سیل، بالاپوش خاکستری به تن و شلوار سفید به پا و کلاه قجری بر سر. عموماً دو دست آماده باش به خدمت را در پیش گرفته و میچ یک دست را با کف دست دیگر گرفته‌اند. پس من هم خودم را به همین شمایل تصور می‌کنم. مگر نه اینکه هرگاه از تیره‌روزی‌هایم و مصائب روزمره‌ام خسته می‌شوم به آغوش خیال پناه می‌برم و کسانی را تجسم می‌کنم که دوستشان می‌دارم یا خودم را در بلادی دیگر متصور می‌شوم. پس شاید خسرو هم در آن لحظه به مادرش فکر کرده باشد یا در دفترچه یادداشتی که از ترس جاسوس‌های قجری در ظرف آبی خمیرش کرده، خاطرات گذشته‌اش را چنین نوشته باشد.

«مادر نگاهم کرد و گفت: "آخرش این حاجی یهودی کار دستمان داد."»

...

«خواجه خسرو! بادبزنو بده من کاکو!»

به بادبزن که درست پیش پایش افتاده است، نگاه می‌کنم، اما از ترس ترکه‌ای، چیزی، جرئت ندارم حرفی بزنم و برش می‌دارم و به سویش دراز می‌کنم.

«الان کجاست سِر جونز؟»

سِر جونز که شاید از دیدن اشک‌های او منقلب شده باشد، بگوید: «آیم ساریِ خسرو. محمدخان اکثر شاهدخت‌های زند را به استرآباد کوچاند و به همسری مردم دون پایه و بی مقدار داد. سربازها بدون بی سیرت کردن، از سر هیچ کدامشان نگذشتند.»

خسرو هم بگوید: «یعنی مادر من...»

سِر جونز شاید دیگر نخواستسته چیزی بگوید، اما با همان صراحتی که غربی‌ها دارند، نمی‌تواند حقیقت ماجرا را لاپوشانی کند و گفته باشد: «احترام شاهدخت را نگاه نداشتند، درحالی‌که او ویت چایلد<sup>۱</sup> بود و در همان حال...»

عکس‌العمل خسرو چه می‌توانسته باشد؟ شاید دیگر نمی‌خواستسته هیچ بشنود. سرش را بین دو دست می‌گیرد و همان‌طور که یکی دو قدم عقب عقب می‌رود، برمی‌گردد و پا به دو می‌گذارد. مگر نه اینکه در سفرنامه سِر جونز خواندم که بعد از دیدار خسرو با سِر هارفورد جونز، شاه سِر را خواسته بوده و بهش گفته بود مگر بین شما و خسرو چه گذشته و چه به او گفته‌اید؟ و چون سِر جونز دلیل این سؤال را می‌پرسد. شاه می‌گوید: «بعد از دیدن شما، به حجره‌اش رفت و تمام شب را تا خود صبح گریسته.»

آیا خسرو آن شب به مادرش فکر می‌کرده؟

...

توی سرسرا که نشسته‌ام، باز همان زنی که لهجه شیرازی دارد، صدایم می‌کند. فتح‌علی شاه هم در دربارش زن عقدی شیرازی داشته، اما نام این زن چیست؟ شاید باید او را به شکل «بی بی مرصع»، لجره معروف شیراز

زن مکثی می‌کند و می‌گوید: «نه... نمی‌خومش! بذورش سِر جاش! دیگه واینسو! می‌تونی بری.»

از اتاق بیرون می‌روم و برای اینکه باز ازم ایراد نگیرد، پیش در می‌ایستم، تعظیم می‌کنم و خارج می‌شوم.

مادر باردار خسرو هم از گزند لشکریان حرام‌زاده آقامحمدخان در امان نماند و او هم همانند شوی شوم بختش هتک حرمت شد، اما خسرو از دهان چه کسی این خبر را شنیده؟ و آیا اصلاً از آنچه بر سر پدر و مادرش رفت، خبری یافت؟ احتمالاً باید از کسی، چیزی شنیده باشد، اما اول بار از دهان چه کسی شنیده و بُهت او از شنیدن این خبر و عکس‌العملش چه بوده است؟

سِر هارفورد جونز با لطف‌علی خان رفاقت داشته است و یک بار هم در دربار فتح‌علی شاه، خواهان دیدار با خسرو شده بود. شاید او این خبر را به خسرو داده باشد. یا خسرو از دیگری شنیده و خواسته از دوست نزدیک پدرش حقیقت ماجرا را دریابد. سِر جونز را به شکل مجسمه تاجری انگلیسی در ارگ کریم خان زند تجسم می‌کنم. بالاپوش قهوه‌ای کم‌رنگی به تن دارد و جوراب سفید بلند و شلوار سفید و کوتاهی که تا زیر زانویش می‌رسد.

خسرو احتمالاً چند دقیقه بیشتر باهاش تنها نمی‌تواند بماند و وقتی ازش پرسیده، او سِر پرمویش را که مثل زنان دسته کرده و پشت سر انداخته، تکان داده و شاید گفته باشد: «متأسفم خسرو، اما... دتس توتالی کرکت!» از چشم‌های خشکیده خسرو اشک سرازیر می‌شود. او که احتمالاً خواسته حقیقت ماجرا را انکار کند، حالا دیگر مطمئن می‌شود آنچه شنیده حقیقت داشته است.

1. I'm sorry  
2. With child

1. That's totally correct.

در هیچ جا از تاریخ نیامده که بی بی مرصع همسر عقدی فتح علی شاه بوده باشد و عقد زن روسپی حتماً ننگ بوده است، اما من این زن نازپرورده ظالم را که از قضا لهجه شیرازی هم دارد، می خواهم همان «بی بی مرصع» تجسم کنم. آیا خسرو هم مثل من به رگ غیرتش برمی خورده و در طغیانی یک باره سعی می کرده این زن گستاخ را دشنام بدهد. فی المثل انگشت اشاره اش را به سویش دراز کند و نعره بزند: «خفه شو! خفه شو! فاحشه لچاره!»

اما خسروی اخته شده اگر نعره هم زده باشد، جز صدای نازک زنانه ای که اسباب خنده خاتون را فراهم می آورده، چه کار دیگری می توانسته بکند؟ پس من و آن خسروی واقعی، هر دو در جواب خاتون قجری فقط می توانیم بگوییم: «بله، بانو. الساعه.»

که میرزا منعم شیرازی را به دلیل کریه المنظری به خود راه نمی داد، یادآور شوم. شاید کینه ای از خاندان زند دارد و در پی تحقیر خسرو بوده باشد. خسرو را صدا می زند تا فی المثل موزه هایش را پیش پاهای حنا بسته اش جفت کند یا بساط قلیانش را جمع کند. همه اش فکر می کردم که این سلطان است که مالیحولیا گرفته، اما انگار این زن های توی حجره ها نشسته هم در خل وضعی دست کمی از خودش ندارند. آیا این ها هم زن های رهگذری بوده اند که از بازار حاجی می گذشته اند و به زور به اینجا آورده شده اند و آن قدر این سلطان دیوانه در گوششان خوانده که باورشان شده خاتون حرم سرایی هستند در کوچه های پشت حرم شاهچراغ و من، غریبه تازه وارد، هم خواجه خسرو نام دارم که برای هر دستور کوچک و بزرگی می توانند صدایم بزنند؟

در رستم التواریخ آمده علی نقی خان و حسن خان و نقی خان زند، میرزا منعم مادر مرده را به شمایل غریب آراستند و تا خرخره مستش کردند و به خوابگاه بی بی مرصع فرستادند. میرزای بیچاره می ترسیده حال که به وصال نزدیک است، تب عشق، مردانگی اش را مانع شود و از برادرزاده های رند وکیل الرعایا دارویی خواسته بود برای تقویت قوه باه. آن ها هم قدری حب السلاطین و عصاره ریوند را با شکر مازندرانی آمیختند و مُسهل رستم گُش را به جای دوی کمر به خوردش دادند و خود از پشت در به تماشا شدند که میرزا چگونه در آغوش معشوقه فاجره اش هروقت هوس جماع می کرد، روده هایش به قرقر می افتاد و تا سه مرتبه زور زد و عاقبت نتوانست تاب بیاورد و بر سر و تن و موضع معشوقه خرابی کرد.

در را که باز می کنم، خاتون قجری رو به سویم می کند و به بادبزنئی که کنار پایش افتاده است، اشاره می کند و می گوید: «ها خسرو اومدی؟ بیو ای بادبزنوم باز از دستوم افتید.»

## هفت

توی حیاطِ خانه تعدادی عمامه به سر نشسته‌اند و باهم به مباحثه و مکاشفه مشغول‌اند. مثل اوقاتی که پدرم و دوست‌های هم‌پالکی‌اش توی حیاط، دور هم جمع می‌شدند و دربارهٔ مسائلی بحث می‌کردند که گاهی به‌نظرم از اهمیت خالی بودند و اصلاً ارزش بحث کردن نداشتند و گاهی هم اصلاً نمی‌فهمیدم دربارهٔ چه دارند جدل می‌کنند. مثل «الغناء بالمد» یا «حفظ کتب الضلال» یا «تعلم السحر». در اینجا و در دل این خانه هم دقیقاً متوجه نیستم که موضوع مباحثه هم‌قطارهای قدیم پدرم بر سر چیست. در کنار حوضی نشسته‌اند و همان‌گونه که گاهی دود قلیانی نیز می‌گیرند به این موضوع که گویا در باب مجامعت اهل بهشت است مشغول‌اند.

یکی از آنان که از همه جوان‌تر و ریش و سبیل کم‌پشتی دارد، می‌گوید: «همهٔ علما متفق القول‌اند که زمان جماع بهشتیان معادل چهل سال عمر انسان روی زمین است.»

دیگری می‌گوید: «چگونه می‌شود که آن را شرح و تفسیر کرد؟ گرچه در امور دین، شک باطل است و شاک، مرتد، اما اگر از کیش و آیین دیگری بودند باید به طریقی بتوانیم آنان را توجیه کنیم.»

طلبه‌ای می‌گوید: «یکی از علما در حال خواب و بیداری به این کشف

و شهود رسیده و شام در عالم رؤیا، بزرگی این راز را بر او فاش کرده و سیر آن در نزد خواص و اهل دل محفوظ است.»

نمی‌توانم بیش از این بایستم و توجهشان را جلب نکنم. لذا به سمت در خروجی می‌روم شاید بتوانم از این کابوس غریبی که چند صباحی است دامنم را گرفته خلاص شوم. کابوسی که از ورود من به بازار «حاجی» و همین خانه گلین در کوچه‌های پشت حرم شاه‌چراغ شروع شده است.

باید تا توجه کسی را به خود جلب نکرده‌ام، از در خروجی بگریزم. قبل از اینکه دیر شود و آثار جنون در جبینم آشکار گردد. مگر چگونه فردی مجنون می‌شود؟ واقعه‌ای برای کسی رخ می‌دهد که تاب آن را ندارد، باور نمی‌کند و به‌کل به‌هم می‌ریزد. جز این است؟ نمی‌دانم! فقط می‌دانم که باید بگریزم. پیش از آنکه شاه متوجه من بشود یا لشکر زنانش یا علمای درباری‌اش.

در خانه را باز می‌کنم و خارج می‌شوم. شبیه کوچه‌های اطراف شاه‌چراغ نیست، اما بالاخره باید شیراز باشد و از راهی بروم تا به بلوار «مدرس» برسم. از چه راهی، نمی‌دانم.

اولش گام‌های تند است و بعد تعارف را کنار می‌گذارم و تا جان در بدن دارم، می‌دوم. چند کوچه که دور می‌شوم، می‌ایستم. خم می‌شوم و دست‌ها را سر زانوها می‌گذارم و نفس‌نفس می‌زنم. هنوز هیچ خلق‌اللهی ندیده‌ام. چندشنبه است امروز؟ آیا هنوز هم جمعه است؟ صبح جمعه‌های شیراز خلوت است؛ تا ده صبح تقریباً. شاید امروز هم جمعه است و پیش از ساعت ده صبح.

داخل کوچه‌های تودرتو می‌شوم و عاقبت از پشت پنجره خانه‌ای، زنی را می‌بینم که گویا با گربه خانه‌اش درگیر است. گربه مرنو می‌کشد و چنگ به دستان زن می‌کشد و با همین گوش‌های خودم می‌شنوم که زن فریاد

می‌کشد: «به خدا که تو را خواهم خورد.»

شاید اشتباه شنیده‌ام. به خدا که تو را خواهم بکشت و این را گفته تا گربه را بترساند.

در کوچه‌های دیگر بوی تعفن بلند است. بینی‌ام را با آستین لباس می‌پوشانم و خودم را از سر کنجکاوای به کوچه‌ای می‌رسانم که بو می‌دهد. جنازه‌ای است. باورم نمی‌شود، اما جنازه‌ای است دراز به‌دراز بر کف کوچه افتاده و کلاغ‌هایی که انگار منقار به سر چشمانش می‌زنند. به مردانی دیگر که از کوچه‌ای دیگر داخل می‌شوند، می‌گویم: «مُرده! مُرده!»

آن‌ها بی‌توجه به من، کنارم می‌زنند و با اره‌ای که در دست دارند، پای مرده را می‌گیرند و شروع به بُریدن می‌کنند. بر سرشان فریاد می‌کشم.

«چه می‌کنید؟ مگر دیوانه شده‌اید که مُرده مردم را پاره‌پاره می‌کنید؟»

یکی از آن‌ها چنان هُلم می‌دهد که با کتف به دیوار کاهگلی پشت سرم می‌خورم. خون سیاه از گوشت جنازه بیرون می‌زند و به خاطر دندان‌های اره، شلخته از هم دریده می‌شود.

«همین الانه کبابش می‌کنیم و می‌خوریم، پیش از آنکه خودمان هم

خوراک باقی مردم شهر شویم.»

ران بریده را که خون‌چکان است، زیر بغل می‌زنند و به سوی می‌گریزند و کلاغ‌ها که بر سر دیوار نشسته بودند، باز برمی‌گردند تا چشم‌های مرده را نقب بزنند.

شیراز رودخانه ندارد، پس این رودخانه‌ای که چند کوچه آن‌سوتر صدایش را شنیدم و وقتی رسیدم، جوشان و خروشان بود، از کجا آمده است؟ نمی‌دانم، اما رودخانه نیز از هجوم جنازه‌ها حیران است. تنه‌هایی را با شکم‌های بادکرده که روی آب شناورند، با خود می‌شوید و می‌برد.

خدایا در شیراز چه خبر است؟



از آنکه از نام‌نشانش پرسم، مردی با ریش بلندی که تا سرسینه‌اش می‌رسد، به‌همراه کسانی دیگر وارد می‌شوند. کلاهی استوانه‌ای و بزرگ‌تر از همراشان به سر دارد که جواهری بیضی‌شکل هم بر خود دارد. مثل وقتی که رئیس یا بازرس اداره بازرگانی یا غذا و دارو برای بازدید از عطاری‌ام می‌آمدند. یکی جلو بود و دیگرانی هم از پشت سرش و برای خوشایند او از همه‌چیز مغازه ایراد می‌گرفتند و زیرچشمی نگاه رئیس می‌کردند مگر پسندشان کند برای پستی یا مقامی که یعنی بله، ما هم آدم‌های سروزبان‌داری هستیم و می‌توانید روی ما حساب کنید.

همان مرد که شاید بازرس اعظم اداره‌ای باشد یا سرپاسبان یا وزیر اعظم، بی‌توجه به من، پیرمرد را خطاب می‌کند و می‌گوید: «بالاخره غلطی را کردی که نباید می‌کردی حاجی امیرخان» و به صورت پیرمرد سیلی می‌زند. پیرمرد که زمین می‌خورد، هنوز هم حکمی را محکم در دست گرفته. رئیس پوزخندی می‌زند و پایش را روی دست او فشار می‌دهد و می‌گوید: «فکر کردی این حکم سلطان، تو و افغان‌های دیگر را از دست خسروخان و گرگین‌خان نجات می‌دهد؟ سلطان خرد ما نجاستی خورد و این حکم را برای توی ملعون نوشت که مثلاً چه غلطی بکنی؟ حکمی که باید به قندهار ببری، این است که من، وزیر اعظم، نوشته‌ام، و نوشته‌ام برای آن دو که تا می‌توانند به رویه سابق خود ادامه بدهند و شما افغان‌ها را بچاپند و کودکان و دختراتان را برای نوکری و کلفتی به اسیری بگیرند. پسران و دختران خردتان را بر بایند و در کار بگیرند که از شیر مادر هم حلال ترشان و اگر زیر دست و پایشان جان دادند، نعششان را بر زمین بکشند و بر در خانه والدینشان بیفکنند.»

ملازمان آن‌که خودش را «وزیر» می‌خواند، حکم شاه را از دست حاجی امیرخان می‌گیرند و در دهانش فرومی‌کنند و آن‌قدر با ترکه بر سرش

از تک‌وتوک مردمی که از کنارم می‌گذرند و برخی سکندری می‌خورند، از ترس اینکه به سیخم بکشند و مردار مرا چون مائده آسمانی به نیش بکشند، جرئت نمی‌کنم شرح واقعه پرسم. مردمانی فریاد برمی‌آورند که باید به درگاه سلطان برویم. باید از او بخواهیم که محاصره افغان‌ها را بشکند. تا کی دست روی دست بگذاریم تا عزیزانمان را به‌جای شام کباب کنیم و بخوریم؟

مردم در تکاپو هستند و از پی‌شان که می‌روم، باز خودم را بر درگاه همان خانه ام‌المفاسد می‌یابم. مردم فریاد می‌کشند و انگار می‌خواهند به سمت خانه هجوم بیاورند. خواجهگان و نگهبان‌ها از پشت پنجره‌ها به‌سویشان تیر درمی‌کنند و فراریشان می‌دهند.

یکی‌شان که مرا می‌بیند می‌گوید: «هان خواجه خسرو! تو اینجا چه می‌کنی؟ بیا داخل تا خوراک اهل اصفهان نشده‌ای.»

به داخل که می‌روم، ملاها هنوز هم در کنار حوض نشسته‌اند و به مباحثه مشغول‌اند. سلطان به قلم کاتب چابلوس، «جنت‌مکان»، همان‌گونه که دست‌ها از پشت درهم حلقه کرده و کنیزکان و خواجهگانی از پش او روان‌اند، به تفرج به کنار حوض می‌آید و از نگهبان سرخ‌پوشی که کلاه‌خودی با دستاری پیچیده بر میله‌ای در بالای آن دارد، می‌پرسد: «این صدای چه بود که شنیدم؟»

ملاها که با دیدن شاه دست‌وپایشان را جمع کرده‌اند، می‌گویند: «قربانت شوم. اهل اصفهان بودند که مشغول دعا به جان حضرت سلطان هستند.»

سلطان سری تکان می‌دهد و راه خود پیش می‌گیرد و من نیز ناگزیر دوباره به حجره خودم باز می‌گردم.

در حجره‌ام هنوز نشسته‌ام که پیرمردی را در گوشه‌ای می‌بینم و پیش

می‌زنند تا حُکم را به خوردش می‌دهند.

پیرمرد چشمان کشیده و اشک بارش را به سوی وزیر می‌گیرد و می‌گوید: «حُکم سلطان را در بیت الخلالی قندهار بیرون می‌ریزم؛ همان جایی که افغان‌ها جنازه‌های خسروخان و گرگین‌خان را توته‌توته<sup>۱</sup> کرده‌اند و آتششان زده‌اند و خاکسترشان را به بیت‌الخلا ریخته‌اند. فرزندم محمود هم نه ماه است که اصفهان را محاصره کرده و این شماها هستید که هیچ غلطی نتوانسته‌اید بکنید.»

وزیر امر می‌کند تا ملازمان، پیرمرد را کشان‌کشان از حجره به در ببرند، خلعت سلطان را از او پس بگیرند و دست‌بسته روانه قندهارشان کنند.

سلطان از همه جایی خیر هم شب‌ها کابوس می‌بیند و نعره‌های او در تمام قصر می‌پیچد و زن‌های بی‌شمارش برایش شله‌زرد نذری درست می‌کنند و منجم‌ها خواب‌هایش را غلبه او بر دشمن و ملاها حکومتش را استوار و متصل به حکومت قائم آل محمد می‌خوانند و خدمتش عرض می‌کنند که عریضه بنویسد خدمت امام غایب و آن را به مُشَمَّع<sup>۲</sup> بدهد و در آب روان بیندازد تا «حسین بن روح»، ملازم آن جناب، به دست ایشان برساند و مسئلت امداد و اعانت نماید، و کمی آن سوترک ماهی‌های زاینده‌رود اصفهان، از بس آب آلوده به مردار خورده‌اند، بوی تعفن گرفته‌اند...

## هشت

چند شبی است که هر وقت می‌خواهم بخوابم، صدای ضجه‌های زنی مانع از خوابم می‌شود. نمی‌دانم این دیوارها چه دشمنی با من و با زنان دارند که صداها همیشه از آن‌ها بلند است و این بار هم ضجه زنی است از پس دیوار که به دورش که می‌چرخم، گوشه و شمایل یک اتاق را دارد. ساعت باید نزدیک به نیمه‌شب باشد و هر بار بعد از دقایقی، صدای گریه نوزادی توی دالان می‌پیچد و بعد، صدای سنگین سکوت همه‌جا پهن می‌شود.

«خسرو! خسرو!»

صدای اعلی‌حضرت است که از توی اتاق خوابش صدایم می‌کند. در را به آرامی می‌گشایم.

«امر بفرماید قربان.»

«این صدای ناله که بود؟ آیا هنوز هم طفلش را پس نینداخته؟»

«صدای نوزادی نیز شنیدم قربانت کردم.»

سلطان قدری آب طلب می‌کند و برایش می‌برم. ملافه نازکی رویش کشیده و همان‌طور که نیم‌خیز می‌شود، به مخدۀ قرمز پشت‌سرش تکیه می‌دهد.

«اگر خیرالنسا خانم هم توی این کاخ بلازده مانده بود، الان به سرنوشت

۱. تکه‌تکه

۲. جامه به موم آغشته برای جلوگیری از نفوذ رطوبت.

همین زن دچار شده بود.»

از رخت پادشاهی آنچه به تنش می‌بینم، پیراهن ساده‌ای است.

از اتاقش که بیرون می‌روم، باز به دیوارها دست می‌سایم که ساکت‌اند و زیر دستم، چارچوب گل‌گرفته‌ی دری را لمس می‌کنم و بر دیواری دیگر، قاب پنجره‌ای که هردو تازه گل‌گرفته شده‌اند و بوی نمناک کاه‌گِش هنوز هم به مشام می‌رسد.

شب‌ی دیگر باز صدایم می‌کند تا برایش آب ببرم و چون آب می‌نوشد، می‌گوید: «از چهارصد زنی که داشتم، فقط یکی برایم مانده و یک خواجه که تو باشی و یک کنیز. محمود افغان، دخترم را نیز برای خود برداشت. پاپتی تازه‌مسلمان به من قرآن می‌آموزد و می‌گوید از چهارصد زنی که دارم، فقط چهار تن را که مطابق نص صریح قرآن کریم است، می‌توانم برای خود بردارم.»

بعد رو به من می‌کند و می‌گوید: «می‌دانم که یک روز فرزندم تهماسب میرزا خواهد آمد و انتقام مرا از خان افغان خواهد گرفت.»

...

«زمرده» خانم تنها کنیز باقیمانده‌ی سلطان که پوستی هم‌رنگ شب داشت، به هم می‌گفت: «محمود خان افغان هم دچار علایم جنون شده و فضله‌ی خودش را می‌خورد و بزرگان مملکت، حاضر و آماده در محضر سلطان جدید می‌ایستند تا سلطان پس از آنکه از خوردن مدفوعش فارغ شد، فرمان‌های حکومتی‌اش را صادر کند و تهماسب میرزای امرک‌باز هم در قزوین، برهنه در میان جماعت مردان می‌گردد تا لعابچی با ظرفی طلائی بر موضع مطلوب سلطان، لعاب بمالد تا کدامش را ایشان پسند کند و می‌گویند باری نادر و سرهنگان و بزرگان دربار از پس سوراخ پرده‌ای به تماشا بودند و جملگی تصدیق کردند که مملکت را به خاک سیاه خواهد

نشانند و نادر افشار غریبه بود: "دریغا که ایران ویران شود."»

بعد زمرده گوشه‌ی لچک سفیدش را جلوی دهان می‌گرفت و ریز می‌خندید. انگار که این حرف‌ها را نه با یک مرد هرچند اخته که دختری هم‌سن و سال خودش تعریف می‌کند.

می‌گفت سلطان جمشید نشان، آهنگ زانوی محمودخان هم کرده بود و استغاثه‌ها بسیار کرد تا توانست پنجاه زن برای خود نگاه دارد و الباقی را محمودخان به بزرگان افغان بخشید و آهسته‌آهسته دیگر زنان وی را نیز بست تا فقط یکی برایش ماند و زنان آبستش را نیز فرمود در اتاقی کردند و دیوارها و دریچه‌ها را گل گرفتند. می‌گفت همه‌شان تابه‌حال جان داده‌اند. فقط «خیرالنسا» خانم، سوگلی شاه، مانده که آخرین نفری است که توی یکی از این اتاق‌ها حبسش کرده‌اند.

من و سلطان حسین و تنها زن و کنیز باقیمانده‌اش هم هر شب باید در جوار اتاقی که دیگر جا برای نفس هم ندارد، بنشینیم و به صدای ضجه‌های زنی گوش بدهیم که درد زایمان دارد و عنقریب است که بارش را ببیندازد. سلطان رو به من کرد و گفت: «خسرو! نامه‌ای به امام‌جمعه‌ی استرآباد، میرابوجعفر امیدیه، نوشته‌ام و در آن، اظهارات کنیز گرجی‌مان، خیرالنسا خانم، که او را به فتح‌علی خان قاجار قوانلو بخشیده‌ایم و در شب زفاف، باردارش یافته و مدعی شده که بار از ما دارد، تأیید کرده‌ایم. این نامه را به مهر خود مهور کرده‌ام. ترتیب کار را بده تا هرچه زودتر نامه به استرآباد برسد.»

«سمعاً و طاعتاً یا امیر!»

و از محضر سلطان که مرخص و به اتاقی دیگر می‌شوم، نامه را مچاله و زیر فرش پنهان می‌کنم.

...

شب که رسید، به عادت مألوف منتظرم که صدای ضجه‌های زن، ستون‌های خانه را به لرزه بیندازد، اما این بار خانه در سکوتی مرگ‌بار فرو رفته است. قدری این پهلو و آن پهلو می‌شوم و تاب نمی‌آورم و به کنار اتاق می‌روم و گوش به دیوار می‌چسبانم مگر صدایی بشنوم، اما هیچ نمی‌شنوم. بر تو رسم از این سلطان بی‌یال و کوپال و آن قبله عالم مدفوع‌خوار غلبه می‌کنم و دست می‌سایم تا محل در خیالی را در دل دیوار حدس بزنم و پیدا کنم. باید همین جاها باشد و دیوار را با ناخن می‌خراشم و با شانه بدان تنه می‌زنم. آن قدرها که فکر می‌کردم، محکم نبود و بخشی از آن فرومی‌ریزد و هنوز جرئت نکرده‌ام به داخل نگاه کنم و به داخل که می‌نگرم، زن زندانی بار خود انداخته و بند ناف نوزادش تا به دهانش کش آمده و خودش با دهانی خونی به سقف خیره شده و تکان نمی‌خورد. از لای دندان‌های قفل شده‌ام فقط می‌توانم بگویم: «خیرالنسا خانم!»

به مجازات خراب کردن دیوار و شکستن حکم شاهی، دستور می‌دهند مرا، خواجه‌باشی متمدن و سربه‌هوا، در اصطبل شاهی چند روزی حبس کنند. مردی که بوی اصطبل می‌دهد و تاپاله قاطر، به سکونتگاه جدید چند روزه‌ام می‌برد. در اصطبل را می‌گشاید و این افتخار را می‌یابم که چند صبحی، همنشین اسب‌های اعیانی بشوم و در علوفه و سرگینشان غلت بزنم.

اما اصطبل هم جای بدی نیست. در رستم‌التواریخ خوانده‌ام که زکی خان زند، برادر سفاک و خون‌ریز کریم خان زند، در همچو جایی شش ماه بست نشست تا کریم خان از سر تقصیرش بگذرد و گذشت. اگر حرمت بست نگاه دارند، طویله هم جای امنی است و اگر نگاه ندارند، همان‌گونه که بعد از مرگ نادر شد، مگر نوامیس مردم در بقعه‌های متبرکه و مساجد در امان بودند؟ همان‌جا در حریم مطهر امام‌زاده‌ای، زنان و دختران مردم را بی‌عفت کرده بودند.

به سفارت انگلیس هم هجوم برده و غارتش کرده بودند و سفیر انگلیس از ترس جانش بر درختی شده بود و می‌دید که لشکر سلم و تور ایرانیان پس از هرج و مرج مرگ نادر، چگونه سفارت را خالی می‌کنند و چون از بخت بد، از بلندی به زیر و به دست جماعت یاغی افتاده بود، همان‌جا در

زیر درخت چنان اسباب دخولشان را در مجرای خروجش انداختند که تن نیمه‌جان‌ش به هزار مشقت از زیر دست و پای رندانِ سرمستِ عیار بگریخته بود.

در اصطبل از علف‌ها برای خودم بستری می‌سازم و بخشی از جامه‌ام را متکای زیر سرم می‌کنم. روز اول فقط به فکر و خیال گذشت. هر وقت که خودم بودم، به پدر و مادرم و به مغازه عطاری‌ام در فسا فکر می‌کردم و هرگاه که هویتم را از یاد می‌بردم و خواجه خسرو می‌شدم، به کریم‌خان والجاه فکر می‌کردم و حتی به زنی به نام ملافاطمه، شهر آشوب شیراز، که گاه همدم و مصاحب کریم‌خان هم بوده است.

کریم‌خان را آن‌گونه که در تاریخ تصویر کرده‌اند، با لباسی از کرباس بوته‌دار و اطلس کاشان و با شال کشمیری به‌جای تاج بر سر تجسم می‌کنم. ریش بلند داشته است و چشم‌هایی که هیچ‌گاه در تصاویری که از او کشیده‌اند، غضبناک نبوده است. درباره ملافاطمه هم کتاب‌های قدیمی چون رستم‌التواریخ، زنان زیبا را همیشه به یک شیوه تصویر کرده‌اند و ملافاطمه هم در نگاه زیباپسند آن‌ها، زنی بوده است میانه‌بالا و سیه‌چرده نزدیک به گندم‌گون؛ باریک‌بینی و باریک‌میان و بزرگ‌کفل، چشم‌جادو و هلال‌ابرو و مشکین‌مو و عنبر‌مو و صدالبته رقاصه.

گذر زمان در روز اول خیلی محسوس نبود و دیری نپایید که شب شد. اصطبلبان با فانوسی که در دست داشت، از مربع سه و جب در سه و جبی که به‌جای دریچه در جوف دیوار ساخته بودند، رو به داخل کرد و گفت: «فانوس را بگذارم همین‌جا، قوم و خویش؟»

از ترس تاریکی و سکوت بعدی گفتم: «بگذار باشد.»

و گذاشت باشد و از پی کار خودش رفت.

نفهمیدم چرا مرا خویش خود خواند. یاد آقا محمدخان افتادم که به

سادات می‌گفت: «آخوی!»

خودش را از نوادگان سلطان حسین صفوی می‌دانست، از زنی گرجی به نام خیرالنسا خانم. بگذار او سید باشد و من هم خویش یک قاطرچی. چه فرق می‌کند؟ فعلاً که توی طویله جایم است.

اصطبل بیش از آنچه فکر می‌کردم، ساکت است. حتی اسب‌ها هم ساکت‌اند و دم بر نمی‌آورند. کنج طویله پهلو به پهلو می‌شوم و صورتم را رو به دیوار می‌گیرم. نمی‌دانم دارم درست می‌شنوم یا غلط، اما گویی از پشت همین دیوار طویله صداهای نامفهومی می‌آید. هم می‌خواهم خودم را به بی‌خیالی بزنم و هم گوش چسبانده‌ام مگر باز چیزی بشنوم. اگر من به‌راستی از تبار زند می‌بودم، نباید خیالاتی می‌شدم، اما من همیشه خیالاتی می‌شوم و خیال تنها تفریح من است که پولی برایش نمی‌پردازم.

طایفه زند از کریم‌خان وکیل‌الرعایا یاد گرفته خرافاتی نباشد. همان‌طور که ملاها محضرش حدیث خروج دجال را عرض کرده بودند و وکیل گفته بود: «اگر مرا خر ساده‌دلی فرض کرده‌اید، اشتباه عظیمی کرده‌اید. اگر چه سواد نداریم، اما با همه قشر آدمی نشست و برخاست کرده‌ایم» و از جاماسب‌نامه مثال آورده بود که همه را شنیده و بلد است. پس ملاها به عادت معهود گفته بودند که «تو تصدیق قول جاماسب گیر می‌کنی و سخن معصوم را تکذیب می‌فرمایی؟»

گفته بود: «معصوم هرگز سخن نامعقول نمی‌فرماید و این سخن‌های نامعقول افترای محض است به معصوم. مگر می‌شود خر دجال سی فرسخ طول و ده فرسخ عرضش باشد؟ پالان چنین خری را چگونه می‌توان برایش دوخت و آذوقه یک شهر، کفایت یک روزش را هم نمی‌کند، و اگر عرعر کند یا بگوزد، اهل عالم هلاک می‌شوند و اگر سرگین بیندازد، راه‌ها مسدود می‌شود و اگر شاش کند، صد هزار مرید را سیل خواهد برد. اگر از اصفهان

و باز دهان باز می‌کند تا حرف بزند و توده نصفه نیمه توی دهانش که باید زبانش باشد، می‌جنبد تا آن دیگر مرد فارغ از دو چشم را خبر بدهند که کسی آمده. نمی‌دانم خودم را به چه نام معرفی کنم. فرزند ثقة‌الاسلام ملاعلی آشتیانی یا خواجه خسرو فرزند اخته لطف‌علی خان یا ملای حکیم‌باشی سلطان. اگر بخوادم حقیقت ماجرا را بگویم، چگونه می‌توانند حرفم را باور کنند وقتی خودم هم به آنچه دارم می‌بینم، ایمان ندارم. پس دلم را به دریا می‌زنم و می‌گویم: «خسروئم. فرزند لطف‌علی خان زند.»

زال خان هیکل لاغری دارد که معلوم است روزگار طویلی است یک دل سیر غذا نخورده و مرد کنار دستش ریش تنکی دارد و می‌گوید: «درست شنیدم؟ خسروخان، تویی؟»

نزدیکش که می‌شوم، دو دستش را هم می‌بینم که از ساعد با پارچه چرکی پوشانده‌اند و انگشت‌ها نیستند و هردو دستش از میچ قطع شده و دو دست بریده‌اش را در دست می‌گیرم و نگاه زال خان می‌کنم و اشک گرم ناخواسته از چشم‌هایم سرازیر می‌شوند و می‌گویم: «بله! خودمم! فرزند سیه‌بخت لطف‌علی خان!...»

بخوادم به کاشان برود، از تنگه میان دو کوه چگونه گذر خواهد کرد؟» عرض کردند، «میان دو گوش آن خر، یک فرسخ و میان دو دست و پاهایش، دو فرسخ است. یک دست‌وپا پشت کوه جانب راست و یک دست‌وپا پشت کوه جانب چپ می‌گذارد و می‌رود.» فرمود: «بیضه‌های بزرگش میان دو کوه گیر خواهند کرد» و بسیار خندید.

طویله چند دالان دارد تا برسد به درِ خروجی. بهتر است برخیزم و از سر ماجرا سر دریاورم. از جایم بلند می‌شوم و هنوز هم می‌توانم صداها را بشنوم. صداها نامفهومی که انگار از حلقومی بریده به در شوند. توی دالان می‌روم و به ترسم مجال نمی‌دهم. می‌خواهم سریع در دالان کناری نظر بیندازم و خلاص. همین کار را هم می‌کنم. پشت دیوار می‌ایستم و برای اینکه من ابتکار عمل را در دست داشته باشم، خودم بی‌محابا به داخل می‌چرخم. اسب‌های شاهنشاه نشخوارشان را می‌کنند و توجهی به من ندارند، اما در گوشه اصطبل، دو نفر نشسته‌اند که همان‌ها هم از علفه برای خودشان بستری ساخته‌اند و در کنج دیوار لانه کرده‌اند.

اولی که سیبل‌هایش از ریش سفیدش بلندتر است، تلاش بی‌فایده‌ای می‌کند تا حرفی بزند. دومی اما گویی از شنیدن صدایی، سر به سویم چرخانده و از حالت نگاه کردنشان، گویی با گوش‌ها می‌خواهند به جای چشم‌ها ببینند. چشم‌هایشان سوئی ندارند و پلک‌ها بر هم افتاده‌اند و انگار سفیدی را هم ندارند.

«زال خان! کیست که آمده؟»

مردی که زال خان خوانده شده، سر بدین‌سو و آن‌سو می‌چرخاند و دست‌هایش را به جلو دراز می‌کند.

«ک... ک... کیس... ت... ت... ی؟»

«جهان پیر است و بی بنیاد، خسرو. پدرت شمشیرزن بزرگی بود. شاید آخرین شمشیرزنی که بلاد پارس به خود دیده است و دیگر هیچ‌گاه مثل او نیاید. جوان بود و شاهزاده. اشتباهاتی هم کرد؛ در کرمان مثلاً، اما لایق آنچه بر سرش آمد، البته که نبود.»

مرد مصیبت‌دیده دست‌های بریده‌اش را پیش چشمان نابینایش می‌گیرد و می‌گوید: «این‌ها را بالای دوستی با پدرت دادم، اما پشیمان نیستم، ولی تو مطمئنی که حتماً می‌خواهی داستان پدرت را به‌تمامی بشنوی؟ باشد. باشد. برایت می‌گویم. از سرنوشت سیدالشهدا که غم‌بارتر نیست یا سیاوش. حال که نه چشم دارم، نه دستی که با آن شرح دل شرحه‌شرحه پدرت را کتابت کنم، تو به‌جای من بشنو و به‌جای من بنویس تا آیندگان بدانند چه به سر پدر شهیدت رفت. چند سال کاتب خاص پدرت بودم و هرآنچه را می‌فرمود، به رعایت امانت مرقوم می‌کردم. حال که دیگر دستی برای گرفتن قلم ندارم و به دستور اخته‌خان، ناقص و کور شده‌ام، تو کاتب رنج او باش.»

باری، کرمان که به دست خان قاجار افتاد، خاک آنجا را به توبره کشید. چشم‌ها درآورد و جنایت‌ها کرد. سربازها دستشان برای هر جنایت و فعل

یارب سندی مُلک از همچو منی  
دادی به مخنتی، نه مردی، نه زنی

بعد مخنت قاجار رو به لطف‌علی خان کرد و گفت: «هان لطف‌علی! می‌بینم که هنوز غرور داری، اما کاری می‌کنم که دیگر نتوانی سرت را بالا بگیری.»

و می‌گویند این بی‌شرف امر کرد اصطبلبانان پیش آیند و خودش و همراهانش به تماشا نشستند و شاید قهقهه زده باشند یا به انگشتِ تمسخر به یکدیگر نشان داده باشند که چگونه اصطبلبانان جامهٔ لطف‌علی خان از تنش برکنند و بر خاکش انداختند و تن مجروحش را سفت و سخت نگاه داشتند تا نجند و حیثیتش را لکه‌دار کردند تا به قول بنیانگذار مغول‌زادهٔ قاجار نتواند سر بالا بگیرد. حال آنکه کریم‌خان در حق او بدی نکرد، اما او کینه‌ای به تلخی و وسعت یک اقیانوس شرنگ از ایل زند داشت.

شاهزاده را با همان حال بی‌آنکه پالهنگ و زنجیر از گردنش بردارند، در اصطبل زندانی کردند و تشنه بود و آب طلب می‌کرد و اصطبلبان‌ها جرئت نداشتند به او آب برسانند و پدرت با جگری سوخته از آتش تب می‌سوخت و به خود می‌پیچید و از منتهای گلوی خشکیده‌اش فریاد می‌زد: «آب! آب!» روز بعد محمد قاجار بی‌قرار بود که بار دیگر پدرت را ببیند و از دیدن خواری‌اش، جگرش خنک شود.

شاهزاده نای راه رفتن نداشت و خون بسیار از او رفته بود و رنج تشنگی بی‌تابش کرده بود و دو تن از دو سو نگاهش داشته بودند و برای خوشایند شاه چنگیززادهٔ قاجار، به روی زمین می‌کشیدندش و دشنامش می‌دادند و رهایش که می‌کردند، بر زمین می‌افتاد. تا اینکه به نزد محمدخان قاجار آوردنش.

قیحی باز بود. از مردان، مردی نماند مگر کور شده و از زنان نماند، مگر زن‌های هتک ناموس شده.

پدرت به لطف دلآوری‌اش و شجاعت اسب کم‌نظیرش از معرکه جان سالم به‌در برد. از کرمان گریخت و آهنگ بم کرد، اما خبر کرمان به آنجا هم رسیده بود و حاکم بم، دل‌نگران عاقبت کار خودش بود و شاید حتی مردم بم، عاقبت هم بر سرش ریختند تا مانع از فرارش شوند. لطف‌علی خان تا دم آخر قصد تسلیم نداشت. در قاموس او، تسلیم بی‌معنی بود، اما آن‌ها هم دستش را خوانده بودند و پاهای غران را افکار کردند. پدر شهیدت خیر نداشت و اسب زبان‌بسته را هی می‌کرد تا معجزه کند و یک‌بار دیگر از مهلکه فراری‌اش بدهد. زبان‌بسته زور می‌زد تا روی پاها بایستد و صاحبش را نجات بدهد، اما نتوانست و بر زمین افتاد. لطف‌علی خان تازه فهمید چه بر سر غران آمده. سرش را به دامن گرفت و همان‌طور که به چشمان درشت حیوانِ زبان‌بسته خیره شده بود، اشک از چشم‌هایش سرازیر شده بود.

دژخیمانُ الماس‌های دریای نور و تاج ماه را که پدرت به بازو بسته بود از او ستاندند و همراه با پدرت به خان قاجار تسلیم کردند. پدرت در حرب، زخم برداشته بود و از دو شانه، مجروح تیغهٔ شمشیر بود. باین حال، دست‌وپایش را زنجیر کرده بودند و پالهنگ<sup>۱</sup> بر گردنش بسته بودند.

خان قاجار بر سرش فریاد زد: «به خاک بیفت!» پدرت گفت: «من جز در برابر خدا جلوی هیچ‌کس به خاک نمی‌افتم.» این مخنت قاجار، که باکی ندارم این‌گونه خطابش کنم و از جاسوس‌های خواب یا بیدار قجری که پشتِ دیوارِ همین طویله هم کشیک ایستاده باشند یا نایستاده باشند هراسی ندارم، پیش آمد و سرِ وی را بر زمین فشار داد و صورتش را به خاک مالید.



خیره‌اش مزاحمش نشود.  
یا شاعرانی که حتی مدحش را می‌گفتند، به‌جای صلّه، اردنگی و پس‌گردنی تحویل می‌گرفتند. خان قاجار خودش بهتر از همه، از چهره کریهش و سرشت پلیدش خبر داشت. برای همین هم تاب تعاریف پراغراق شعرا را نداشت. تا اینکه باری شاعر کهن‌سالی را پیش انداختند که تو مدح شاه را بگو. او هم نه گذاشت و نه برداشت، گفت:

"نه عقل تو را که وصف عالی‌ات کنم  
نه فهم تو را که حرف حالی‌ات کنم  
نه ریش تو را که ریشخندت سازم  
نه خایه تو را که خایه‌مالی‌ات کنم"

بین شعرا ولوله افتاد که ای دادا! به دست خویشتن حکم مرگش را امضا کرد، اما شاه لبخندی زد و امر کرد صلّه‌اش بدهند و گفت: «حرف اگر بود، همین بود که این شاعر زد.»  
و چون صلّه‌اش دادند و همه شعرا را مرخص کرد، هیچ‌کس نفهمید و در هیچ کتابی از تاریخ نیاوردند که پس از آن، جلاد را دستور داد زبان شاعر پیر را از پس سرش بربکشد.  
یا چرا راه دور برویم. همین زال‌خان خستی. وقتی پدرت دستگیر شد، او هم خودش را تسلیم کرد، ولی خان قاجار از ترسش امر کرد چشمانش را میل بکشند. زال‌خان زبان به اعتراض گشود و «ستمگر»ش خواند. خان ستمکار هم امر کرد نصف زبانش را بریدند. گرچه زبانش بریدند، اما کلامش به‌کلی نامفهوم نشد و می‌تواند منظور خودش را برساند.

خواجّه قاجار به او گفت: «ها لطف‌علی! هنوز هم غرور داری؟»  
می‌گویند پدرت چون صدای محمدخان را شنید، چشم‌هایش را باز کرد و به‌سوی آن شقی‌تر از یزید و شمر، آب دهان انداخت و غرید: «من از تو نمی‌ترسم!»  
و برخی دیگر می‌گویند خان قاجار به ایشان گفت: «هان لطف‌علی، چرا سلام نکردی؟»

و می‌خواست که شاهزاده را ریشخند کند و دست بیندازد، اما پدرت دست پیش را گرفت و در نزد خدم و حشم دربار پوشالی‌اش که مثل سگان هار، دور شاه قاجار را گرفته بودند، غرید: «من اینجا مردی ندیدم که به او سلام کنم.»

ای تیغتان چون نیزه برای ستم‌دراز  
این تیزی سنان شمانیز بگذرد  
در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت  
این عوعوی سگان شمانیز بگذرد

دیگر لازم نیست بگویم که این جمله با خان کینه‌کش فجری چه کرد. سرتاپایش را سوزاند و پیش سگانش خفیفش کرد. محمدخان قاجار تاب مقاومت هیچ‌کس را به پیشگاهش نداشت. خاصه آنکه جوابش را هم بدهی و تحقیقش کنی.

می‌گویند نوکر بخت‌برگشته‌ای داشت که محمد قاجار قول داده بود بهش انعام بدهد و مردکی خسیس لئیم‌سرشت، انعامش را نمی‌داد و به آینده دور محول کرده بود. نوکر بخت‌برگشته هم هر روز به چشم‌های محمدخان نگاه می‌کرد تا یادش بیاورد انعامش را بدهد. عاقبت هم خان قاجار بی‌تاب شد و امر کرد، چشمانش را از کاسه در بیاورند تا با نگاه‌های

عزیزان از غم و درد جدایی  
به چشمانم نمانده روشنایی  
به درد غربت و هجرم گرفتار  
نه یار و همدمی نه آشنایی

می گویند گاهی اشعار باباطاهر را با نوایی که سنگ را آب می کرده، در زندان آن ملعون می خوانده. آن گونه که کرمانیان اسیر دیگر که همه از چشم نابینا شده بودند، به ضجه و فغان می گریستند. خان زند با چشم های نابینا بدین سو و آن سو می نگریسته و می خوانده:

سری دارم که سامانش نمی بو  
غمی دارم که پایانش نمی بو  
اگر باور نداری سوی من آی  
بوین دردی که درمانش نمی بو

مردان نابینای کرمان چیزی نداشتند تقدیمش کنند و زنان کرمانی فقط می توانستند شب جمعه ها خرده غذایی بهش برسانند. باوجود این، خان قاجار هنوز از این شیر از دو چشم کور شده هراس داشت و امر کرد تا از کرمان به تهران ببرندش. بخشی از هم ایلی هایش را نیز به تهران برده و در «یافت آباد» جایشان دادند. دختر کریم خان، باری به زن قاجاری کریم خان که عمه همین محمدخان قاجار ملعون است، گفته بود بعد از مرگ پدر فقط شایسته همسری یک قاطرچی است. او را نیز به تهران خوانده و به همسری یک اصطبلبان دادند که همینک نگهبان من و توست.

اما در تهران، اوضاع جور دیگری ورق خورد. مردم در کوچه و بازار جمع می شدند تا خان شیردل زند را از نزدیک ببینند و زمزمه ها بلند شد

پدر خدایا مرزت غرور داشت و در بارگاه دشمنش هم سربلند بود و محکم؛ شیری اسیر در زنجیر. نتوانست زبان در کام نگاه دارد و دشمنش را خفیف نکند. خان قاجار هم که از شدت خشم نمی توانست لرزش دستانش را مانع شود، دستور داد چشمان پدرت را برکنند. جلاد هم که همیشه در محضر او حاضر و آماده بود، فی الحال با سینی و کاردی پیش آمد و چشمان شاهزاده را فشرده تا تخم چشم ها بیرون بیفتد و چشم آن شاه شهید را کشید و با کاردی که پیش از آن به دندان گرفته بود، نسوج متصل از تخم چشم به کاسه چشم را بُرید و هردو چشم را در سینی گذاشت و به نزد خان قاجار برد. همان گونه که تا ساعاتی پیش، چشم مردم کرمان را به حضورش برده بودند و او با سر کاردش چشم ها را می شمرد تا اگر کمتر از حد مطلوبش بود، چشم سپاهیان اهمال کار را به جای آن در بیاورد.

بعد محمدخان گفت: «حالا نوبت من است که به تو آب دهان بیندازم» و به رخسار محکوم نابینا آب دهان انداخت، اما لطف علی خان از هوش رفته بود. می گویند چون چشم راستش را در آوردند، ناله ای کرد و در چشم دوم، صدایی از او درنیامد.»

صدای گریه های بلند زال خان توی اصطبل طنین انداخته بود و سردار زبان بریده انگار داغ دلش تازه شده بود یا تازه فهمیده بود چه بر سر خودش و آقایش رفته و من هم بی صدا اشک می ریختم و مرد دست بریده پیش رویم هم انگار آتش گرفته بود و با صدای گریه های زال خان باز صدایش را بالاتر می برد.

«خان قاجار می خواست پدرت زنده بماند تا او را نزد مردم و در پیش اسبش بدواند و تازیانه اش بزند. زخم های تن پدرت، و نه زخم های دلش، التیام یافت، اما ضعیف و رنجور بود و غذایی جز آب و نان نمی دادندش و در جای سخت می خوابید.

می کشیم کیست. می کشند. می کشند تا مگر چند سکه بیشتر از ارباب بگیرند. هیچ انسان آزاده‌ای جلاد نمی شود، انسان دست و پا بسته را شلاق نمی زند، داغ نمی کند و دشنام نمی دهد.

من به آنچه آن‌ها در آن لحظه می اندیشیدند یا نمی اندیشیدند کاری ندارم، بلکه همیشه از خودم می پرسم شاه زند که از دو دیده هم کور بوده چگونه جان داده؟ آیا جلادها به او گفته اند که آمده ایم تا به امر شاه قاجار، جانت را بستانیم؟ اگر وصیتی داری بکن! اگر می خواهی شهادتین بخوانی، بخوان! یا آن قدر خالی از شرافت بوده اند که فی الفور مشغول مناسک اعدام شده اند تا فتوای مجتهد قتال‌های عالم را اجرا کنند؟

آیا لطف‌علی خان تشنه بوده یا خیر؟ مگر نه اینکه در کرمان از ترس جرئت نداشتند آبش بدهند، از کجا معلوم که این بار هم تشنه لب شهیدش نکرده باشند؟ اما من می خواهم مرگ او را این گونه تصور کنم خسرو. جلادها به داخل زندانی شده اند در تهران و شاید هم در گوشه‌ای از قصر، در طویله مثلاً. سر چرخانده اند و لطف‌علی خان را دیده اند. جلاد حتماً همدست داشته است. بر سر لطف‌علی خان ریخته اند و دستانش را بسته اند. پدرت جوان بود، اما همان سال‌های خرد عمرش را هم در جنگاوری گذرانده بود و از من و تو، خوی وحشی محمد قاجار را بهتر می شناخته. حتماً حدس زده بوده که آمده اند جانش را بستانند. شاید شهادتین گفته و پشت بندش این شعر را از شاعر محبوبش، باباطاهر، خوانده:

اگر زرین کلاهی عاقبت هیچ  
اگر خود پادشاهی عاقبت هیچ  
اگر ملک سلیمانیت بیخشنند  
در آخر خاک راهی عاقبت هیچ

که لطف‌علی شایسته شاه‌ی ایران است و شاه‌رخ میرزا هم در خراسان حکمرانی کرد گرچه کور بود و کوری مانع امیری نیست.

این دست سخنان را چون مَخبران و جاسوسان به گوش محمد قاجار رساندند، متوحش شد. امر کرد هرکه این سخنان را جرئت کرده، در کوی و برزن به زبان بیاورد، بگیرند و در سیاه‌چال بیندازند. مردم بسیاری را بگرفتند و در کوچه‌ها چوب زدند و آب دهان به صورتشان انداختند که شرم نمی کنید بعد از آن همه رنج که پادشاه قاجار برای وحدت ملک و ملت کشیده، این سخنان را بر زبان می رانید؟ اگر نبود مجاهدت‌ها و خون دل خوردن‌های پادشاه قاجار که افغان‌ها از شرق و اعراب از جنوب و روس‌ها از شمال به ایران تاخت می آوردند و زنان و دختران را به کنیزی می گرفتند و هتک حرمت می کردند. شاید شما دوست داشته باشید ناموستان را در اختیار اجنبی بگذارید، اما سایر مردم ایران، ناموس پرست اند و چون شما بی ناموس نیستند.

شاه قاجار مصداق وحدت جامعه است و اگر نباشد، ملک و مملکت به خیمه بی ستون می ماند. معلوم است که شماها را سیم داده اند تا دسیسه کنید و معلوم است که عمله واکره اجنبی هستید. شماها را باید از این مملکت تاراند. هرکه تابع اوامر شاه است، می تواند در این مملکت بماند و کسب و کار داشته باشد، اگر نه، راه باز جاده دراز. ما خائن به شاه نمی خواهیم. بی باور به شاه هم نمی خواهیم. کس و کارشان را بردارند و بروند به هر خراب‌شده‌ای که دوست دارند، اما در ایران برای اینان جایی نیست.

پس محمد قاجار هنگامی که در «سلطانیه» بود امر کرد لطف‌علی خان را اعدام کنند. دژخیمان چون سگان اند خسرو! همه فکر و ذکرشان این است که چگونه ارباب را از خود راضی بدارند. اگر بگویند کلاه فلانی را بیاورید، محض احتیاط کلاه را با سرش می آورند. آن‌ها نمی اندیشند به اینکه آن‌که

بعد، آن ملاعین پارچه‌ای در دهانش تپانده‌اند و چوبی بر سرش نهاده‌اند و بر سر چوب زده‌اند تا گلوگیرش شده و جان به جان آفرین تسلیم کرده. وقتی جسد مطهرش را برای شست‌وشو به غسل‌خانه‌ای در نزدیک «چهل‌تن» در تهران بردند، دیدند که از شاه زند فقط اسکلت لاغری مانده و گوشت تنش بعد از این‌همه وقت گرسنگی کشیدن، یکسره آب شده و جوان دلاور زند را شست‌وشو دادند و به امامزاده زید واقع در بازار تهران بردند و به خرج بازاریان تهران به خاکش سپردند. خان قاجار هم که خیالش راحت شده بود که دشمنش دیگر نمی‌تواند به رقابت با او برخیزد، کسی از اهالی بازار را مورد تعقیب و بازخواست قرار نداد و حتی از مرگش ابراز تأسف هم کرد و گفت راضی به مرگش نبوده و جلادها و وفاداران به سلسله قاجار خودشان خودسرانه جانش را ستانده‌اند و او نیز از آنچه بر سر لطف‌علی خان آمده محزون است. حتی در کوی و برزن هم شایعه کرد که قاتلان شاهزاده زند را عقوبتی سخت خواهد داد.

نمی‌دانم بر سر مزار او در امامزاده زید هم رفته یا نه. گمان نمی‌کنم. همیشه از خودم می‌پرسم بعد از اینکه خبر قتل لطف‌علی خان را به او داده‌اند، چه کرده؟ شاید به حرمسرایش رفته و به دندان گرفتن زنان حرم‌خانه‌اش مشغول شده. فی‌المثل «گل‌بخت خانم» را خواسته تا نیشگونش بگیرد و بگوید بخند گل‌بخت خانم! بخند! بلند بخند! و در رعشه‌ای که به تن فربه گل‌بخت خانم افتاده، سعی کرده خیال لطف‌علی را از سر به‌در کند.

مزار پدرت هم هنوز در تهران است. سنگ قبرش را مزدوران قجری مخدوش کرده‌اند و طاقه‌های لوله‌شده فرش تا روی سنگ مزارش کش آمده‌اند و بر سنگ گورش نوشته‌اند: "جهان پیر است و بی‌بنیاد."

## یازده

ندیده‌نکم! دلبرکم!

این نامه را کاتب اخته ما برای تو کتابت می‌کند. مایه تأسف است که من از زبان این خواجه بی‌مقدار که به امر عمومی بدین حال و روز افتاد و مدعی است حجره را اشتباه آمده، باید از تو باخبر شوم و تو این‌همه سال یادی از ما نکرده و نمی‌کنی. امید دارم که با خواندن این نامه فی‌الحال جواب بدهی و با نامه‌ای طرب‌انگیز و محبت‌آمیز جبران مافات کنی.

گویم که مشکل است مرا بی‌توزندگی  
باور نمی‌کنی ز من، این مشکل دگر

باید خوب بدانی که من مرگ ۱۵۹ نفر از فرزندانم را به چشم خویش دیدم و تو فرزند باقی نسل زنده من هستی که گویی پدرت هم با زنی اسپانیایی تزویج کرده. امیدوارم که از سلاله پادشاهان اسپانیا باشی و خون شاهی در رگانش بوده باشد.

کاتب ما می‌گوید که تو را می‌شناسد و تو در آمریکا که نام بلادی است

چنین او را زجرکش و پسرش را اخته نمی‌کردم. چرا که کریم خان هم ولایت خراسان به شاهرخ میرزای افشار وانهاد و احترامش نگاه داشت و او در عین کوری امیری هم کرد. درست یا غلط. خوب یا بد.

به کاتب خود فرموده‌ام تا رساله «شمایل خاقانی» را که راقم این سطور مدعی است در حجره‌ای دیگر برای سلطان حسین صفوی تحریر می‌کرده، برایت بفرستد تا هر شام بخوانی و به یاد آوری که از سلاله پاک که هستی. نمی‌دانستم که مقطوع‌النسلی، مغز سر را هم همچون خوره می‌خورد و می‌تراشد. همچنین به او گفته‌ام رساله «بخیه» شاهزاده بهاء‌الدوله را که در چگونگی تقویت قوه باه است بیابد و ضمیمه این نامه کرده برای تو بفرستد. امید دارم که همان‌گونه که از رخساره‌ات عرضه و جریزه خواندم، هنوز جواهرات سلطنتی را به‌همراه داشته و آن‌ها را چون جانت، عزیز نگاه داری و محافظت کنی. چرا که خوب می‌دانی عم من، آقامحمدخان که در مردی و سیاست سرآمد همه عالم بود، چه رنج‌ها بُرد تا جواهرات سلطنتی را که فی‌المثل نادرشاه افشار از هند به غنیمت آورده بود، از شاهرخ میرزا ستاند. گرچه شاهرخ و عم بزرگوارم پس از زیارت حرم امام رضا در مشهد به توافق دست یافتند و جواهرات پیشکش قدوم مبارک بنیانگذار قاجار کرد و خود در راه استرآباد، جانش درآمد و این کاتب ما که با ترکه چندی نواختمش می‌گوید که جواهرات را به زیر شکنجه تحویل داده و این کذب محض است و خودش نیز معترف است که هرچه گشته از جزییات آن چیزی نیافته که عم ما چگونه آزارش داده، حال آنکه متفق‌القول‌اند که هردو به پابوس امام رضا بوده‌اند و آنچه که عم ما با حرم امام حسین کرده هنوز هم باقی است.

او را اخته می‌خوانند، حال آنکه آن بزرگوار اخته نبود و هیچ مورخ قبحری کلمه‌ای در این باب ننوشته است. متشرع بود و نماز شبش و نماز

در آن سوی عالم، چیر لیدر<sup>۱</sup> بوده‌ای و هم‌اکنون در هالیوود به کار مشغولی. وقتی از او می‌پرسم آمریکا کجاست؟ خدمت‌مان عرض می‌کند که درست زیر قدم مبارک ماست و اگر به‌قدر پانصد قدم زمین را بکنیم، از آن سوی عالم و از آمریکا سر درمی‌آوریم. مایه بسی مسرت است که تو چنین به ما نزدیکی، در عین حال که دوری.

اما به یاد داشته باش تا از وظایف همسری خود غافل نشوی. هرگاه همسرت پیشش را به تو کرد، کمرش را بمال که این معجزه‌ها می‌کند و دل شویت را به تو نرم می‌سازد. چنان که آسیه خانم و آغا بیگم و بدرجهان خانم و پریزاد خانم و پری‌شاه خانم و جواهر خانم و حاجیه خانم و دلبران دیگرم که نامشان از شمار خارج است با من چنین می‌کردند. گاهی نیز لخت و عور بر سرشده شو و در آب استخری چیزی فرود آی تا شویت همان‌گونه که فی‌المثل قلیان - کاتب ما می‌گوید کواکین - دود می‌کند بر اندام جمیله تو نظر کند و محظوظ شود. چرا که او شمایی از تو را به ما توصیف کرد که تو بی‌شک رشک زنان جمیله عالمی و عشاق بسیار داری. گرچه شهرت تو در نزد خواص و عوام دلم را آشوبید و به رگ غیرت ما برخورد، اما این را نه من که آن شوی بی‌غیرت باید به تو یادآور گردد.

گرچه کاتب اخته ما به سبب همین اختگی است که معرم ماست و شاید بدانی که در زمان سلطان سید حسین موسوی صفوی هم کاتب اخته یا اخته کاتب از پشت منفذی به تماشا می‌نشسته. پس او نیز به ما توصیف کرده و حالات تو را که گویی مستند است بر ما شرح نمود که اگر خواجه نبود، بی‌شک او را از دو دیده کور می‌ساختم و این خواجگی او مانع از گناه است. مضاف بر اینکه پدر او، لطف‌علی خان، شیرمردی بود و من باری به سر هارفورد جونز هم گفتم که اگر به‌جای عموی خود آقامحمدخان بودم،

1. Cheer leader

از کاغذ بیرون بکشد. بیگم جان خانم را ندا داده‌ام که امشب سنبل باجی راهبری را به بستر فرابخواند مگر در آغوش او کظم غیظ کنم. چرا که شب زفاف سنبل باجی بود و من هنوز تازه کلاف موهایش را در دست گرفته بودم یا نگرفته بودم که خبر مرگ عمویم و پادشاهی ام را برآیم آوردند و من او را و این واقعه را پیوسته به فال نیک گرفته و می‌گیرم. یا شاید هم بگویم گل بخت خانم، زن عمویم را که بعد از فوت آن مرد بزرگ و تدفینش در جوار حرم امام علی، به عقد خود درآوردم، بگویم از نیمه شب به بعد به اتاقم فرابخوانند. مگر در بر اینان بی‌عرضگی نوادگانم را از یاد ببرم و برای آینده کشور طرحی نو دراندازم.

مایه تأسف است که منورالفکرهای خودفروش از موناکی دل خوشی ندارند و عوام کالانعام را رو داده‌اند تا چشمان هنوز کور نشده‌شان را در چشم حاکم و صاحب مملکت وق کنند. از چشم عوام بی‌صفت باید تپه ساخت، چنانچه در کرمان، و از کله‌هاشان مناره‌ها به رسم مغولان. اگر نمی‌توانند چشم کور کنند یا در ملأعام نمی‌توانند، باید آن‌گونه که کاتب ما می‌گوید در آن افشانه فلفل و گاز اشک‌آور خالی کنند و گزمه‌های ضدشورش ملاح‌هایشان را درهم بشکنند یا سیاه‌جامگان با ارابه‌هایشان زیرشان کنند. عوام را چه به اعتراض. چه غلطها! روشن است و بارها گفته‌ام که عوام هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند. حتی در زمان سید سلطان حسین موسوی صفوی هم وقتی فریاد عوام در محاصره افغانان به آسمان بود، ملایان خاطر عزیز شاه را با این اخبار مکدر نمی‌کردند و چون آن شاه جمشید نشان جنت مکان از دلیل سروصدا می‌پرسید، ملایان بدو می‌گفتند که عوام به دعا به جان آن سید عزیز مشغول‌اند و لشکر افغانان چون قوم ثمود و عاد نابود خواهند شد و حکومت آن شاه عزیز به حکومت قائم آل

سروقتش هیچ‌گاه قضا نمی‌شد و به سال ۱۲۱۱ قمری برای اولین بار حرم امام سوم شیعیان را طلایی کرد. در صغر سن به حوزه علمیه شیراز رفت جهت تلمذ علوم دینی و به روایت ژان گوره مورخ فرانسوی به درجه اجتهاد و فقاہت رسید. حال چگونگی می‌توان باور کرد که این مرد بزرگوار به مصداق آیه شریفه قرآن به کسی اُف گفته باشد که فَلَا تَقُلْ لَهُمَا اُفَّ.

کاتب ما می‌گوید که الماس کوه نور که پس از مرگ نادرشاه به افغانستان برده شد، هم‌اکنون در تاج ملکه انگلیس است. از تو می‌خواهم که فی الحال نامه‌ای به آن مَجِستی<sup>۱</sup> نوشته و الماس را مطالبه کنی و همچنین بهتر است به جبران این نقیصه، تاج را یک جا به ما هبه کنند. همچنین کاتب سق سیاه ما می‌گوید که الماس دریای نور هم در موزه جواهرات ایران نگاه داشته می‌شود که باز جای شکرش باقی است که در همین مملکت ماست که افسار حکومتش هم اکنون به دست مالباشی‌هاست. این را خود به‌زور شمشیر بازمی‌ستانم. همچنین از کاتبم خواستم تا توصیفی شاهانه از شمشیرم به دست بدهد. عرض کرد شمشیر در دست اعلی حضرت چون کلت ماکاروف است در دست شاهزاده رومانوف. نمی‌دانم توصیف به جایی بود یا نه، اما چند سکه انعامش دادم.

قبل از اینکه کاتب ما از تخت طاووس و تخت نادری و تاج کیانی هم بگوید، می‌خواهم بگویم اگر احیاناً همه جواهرات را نوادگان بی‌عرضه من به باد داده‌اند بر تو خرده‌ای نیست. گویا یک گردن‌بند مروارید نشان هم برای تو به یادگار نگذاشته‌اند...

عزیزکم!

مرا ببخش! شاید بگویی چرا و در نامه که حرفی نیست، اما من قدری زبان شاهانه خود را به دشنام آلودم و کاتب را امر فرمودم تا آن لقوه‌ها را

محمد گره خورده است.

خوشگلکم!

آن‌گونه که کاتب ما می‌گوید، تاج سلطان حسین صفوی جایش را به عمامه علامه مجلسی داد. پس اگر اپوزیسیون خارج‌نشین به دنبال آن‌اند که شاهزاده‌ای را آلترناتیو آنان کنند، تو چرا دست روی دست گذاشته و هیچ نمی‌کنی؟ برخی با یاد و خاطر اجداد ظفرمندت تو نیز خود را ملکه ایران بخوان و آلترناتیوی برای آن یکی آلترناتیو باش. پیش از آنکه آلترناتیو دیگری از تبار افشاریه به نام «آریان هازلی افشار نادری» آلترناتیو تو شود. از زندیه که همین خواجه خسرو مانده که نوکری دربار ما را می‌کند و حجله‌آرای شب زفاف ما با حوروشان ایرانی و ارمنی و عربی و افرنجی است.

حُسن کار در این است که مملکت افرنجیه نیز ملکه دارد. گرچه کاتب خاک بر سر ما که گویا سوزشِ ترکه‌ها را فراموش کرده می‌گوید که در اینان، ملکه و شاه نماد وحدت جامعه‌اند و در امور دخالت نمی‌کنند و فرهنگ و اجتماع و سیاست و مجلس را با زور و زر و تزویر به اجبار سمت و سو نمی‌دهند، اما باشد چه اشکالی دارد تو هم ادعای همین‌ها کن. خرت که از پل گذشت آن کن که آن به. مگر آن‌ها که قبل از تو به گفته کاتب دست‌بوسمان بر میراث انقلاب مشروطه نشسته‌اند چه گُلی بر سر مردم زده‌اند که تو بزنی. زندان‌ها به حمد و قوه الهی مملوء من این بشر است. از رموز شاهی نیز همین است که عوام را گرفتار نگه داری. چه معنی می‌دهد که عامه در رفاه باشند و یادشان به حکومت مدنی و جفتک‌اندازی به دربار معزز شاهنشاه بیفتد و ولی نعمتشان را دیکتاتور خطاب کنند؟ ایرانی که سیر باشد هوس شتم اربابش می‌کند.

سخن به درازا کشید. نصایح ملوکانه‌ام را به گوش جان بشنو و جواب نامه‌ام را برایم بفرست و اگر توانستی با شویت به دیدارم بیا. جای تو در

خاک پای مبارک بسیار بسیار خالی است. از راه مرحمت همیشه تو را یاد می‌فرماییم. گرچه کاتب اخته ما می‌نالد که تو احتمالاً فارسی نمی‌دانی و مسلط به زبان انجلیزی و اندلسی هستی، اما تو خاطرت را مکدر مکن. من خویشتن به دست فراشانش می‌دهم تا ادبش کنند.

العزلة، شاه شاهان جهان فتح‌علی



## دوازده

دیگر به این خواجه بودنم در عین نبودنم، عادت کرده‌ام. عادت کرده‌ام که دستورات سلطان، با واسطه و بی‌واسطه به من برسد و من هم از پی اجرای دستور بروم. حتی از یاد ببرم که من کسی بودم که از برای بازدید از شهری آشوب‌زده در پی خبر گرانی بنزین به شیراز آمده‌ام و هیچ‌گاه قرار نبود که خواجه دربار شاهی قاجاری باشم که لطف‌علی خان را کشته‌اند و استخوان‌های کریم خان را از قبر درآورده‌اند.

گاهی برای خرید به داخل شهر می‌فرستم تا نان سنگک و ماست موسیر و پیاز و چند سیخ کباب بخرم برای لشکر زنان شاه و شاید خود شاه. دیگر از صرافت فرار افتاده‌ام و هر کجا که باشم مثل کفتر جلد بازهم به همان خانه ام‌المفاسد بازمی‌گردم. این بار هم می‌فرستم تا قدری پیاز بخرم برای تقویت کمر اعلی حضرت. از کوچه‌پس‌کوچه‌های نرسیده به حرم شاه‌چراغ که می‌گذرم، صدای عابر تک‌پری به گوشم می‌رسد که می‌خواند:

«در ایامش ایران طرب‌خانه بود

ز عهدش غم و غصه بیگانه بود»

عابر را نمی‌بینم و صدای سوزناکش که دریغی بر گذشته است، از توی هر کوچه بلند است.



در انتهای بخشی از خیابان لطف‌علی‌خان، یک چهارراه است و نمی‌دانم به کدام سو بروم. تصمیم می‌گیرم به راست پیچم و خیابان نامعلوم را دنبال می‌کنم. سر از میدان روبه‌روی شهرداری درمی‌آورم که در سمت راستش، ارگ بزرگ کریم‌خانی است با دیوارهای بلند آجری و سردیوارهای قلعه‌مانندش و ورودی‌اش، کاشیگری مصاف رستم و دیو سپید. در این ساعت از روز، مردم به کار و زندگی خود مشغول‌اند و قدری آن‌سوتر در حوالی موزه پارس، جماعتی ساعت‌فروش و انگشتی‌فروش و کتاب‌فروش نشسته‌اند. کتاب‌فروش‌ها کتاب‌هایشان را پشت موزه پارس بساط کرده‌اند که روزگاری عمارت کلاه‌فرنگی نام داشت و محل اقامت مهمانان خارجی کریم‌خان بود. کتاب‌هایشان را در محفظه‌های طاقچه‌مانند توی دیوار ردیف کرده‌اند و روی کتاب‌ها به عبارانی پیاده است.

ساعت‌فروش‌ها هم نشسته‌اند روی لبه باغچه‌های روبه‌روی عمارت کلاه‌فرنگی و جعبه‌های ساعت‌هایشان را پیش رویشان گذاشته‌اند و انگشتی‌فروش‌ها هرچه انگشتی داشته‌اند، توی انگشت‌ها کرده‌اند و به‌سان شاهدان بازاری دست‌ها روی سرزائوها انداخته‌اند و در معرض تماشای رهگذران گذاشته‌اند.

در همان حوالی ارگ، بی‌هدف قدمی می‌زنم که ناگهان از دیوار بلند ارگ، گُرهای مدور به بیرون پرتاب و از داخل، فریاد و هیاهو به آسمان بلند می‌شود. جرئت ندارم که به‌دقت بنگرم، اما آنچه به بیرون افتاده، سر یک انسان است با گلولی بریده و قاچ‌قاچ‌شده و چشمانی مات و سفید و دهانی نیمه‌باز.

سر روی زمین چند غلت می‌خورد و هنوز آرام نگرفته که مردی موهایش را چنگ می‌زند و از زمین می‌کندش و بر سر بریده فریاد می‌زند: «هان جعفرخان زند! دیدی به چه روزی افتادی؟ اما هنوز کار من با تو تمام

نشده» و با کاردی که از جیب درمی‌آورد، جفت گوش‌های سر بریده را می‌برد و سر بریده را روی زمین می‌اندازد.

بینی سر بریده هم از برخورد با زمین می‌شکند و مثل بشقابی که روی زمین افتاده، چندبار دور محور خودش می‌چرخد تا آرام بگیرد. رو به مرد می‌کنم و می‌گویم: «مردک! چه می‌کنی؟ با سر بریده چه کار داری؟» او که چرتکه‌ای هم زیر بغل دارد، می‌گوید: «مثل اینکه سر تو هم به تنت زیادی کرده. می‌دانی من کی‌ام؟ من میرزا مهدی لشکرنویس، حسابدار مخصوص حاجی قوامم.»

و در ادامه از لیج من هم که شده، لگدی به سر جعفرخان می‌زند که غلت می‌خورد و می‌رسد به جلوی سگ سردرگمی که در کنار ارگ چمباتمه زده و روزی‌امروزش را به نیش می‌گیرد و پشت دیوار ارگ از نظر دور می‌شود. حاجی قوام مرد معروف و ثروتمند شیراز است که عمارت نارنجستانش در خیابان لطف‌علی‌خان زند است و چندین بوتیک در بلوار زند دارد و با آنکه در شیراز معروف است که یهودی است و همیشه خدا، شنبه‌ها، بوتیک‌هایش بسته است، قسم حضرت عباس از دهانش نمی‌افتد.

حاجی با آنکه چندتا شاگرد دارد، اما آدم خودساخته‌ای است و گاهی نمی‌تواند مثل جوانی‌هایش پیش نیاید و شخصاً با مشتری‌های پيله، چک و چانه‌نزند و از این چانه‌زدن‌هاش حظ‌غریبی می‌برد. پوست صورت سرخ و سفیدش خیلی زود به عرق می‌نشیند و پیراهن سفیدش از زیر شکم، همیشه به بیرون ورم می‌کند. ساعت یک ظهر که می‌شود، سوار لکسوسش می‌شود و از همان بلوار زند، یک‌راست به سمت نارنجستانش سرازیر می‌شود.

پیش از اینکه میرزا مهدی فرار کند، دستش را سفت می‌چسبم و می‌گویم باید برویم پیش حاجی بهش بگویم حسابدارش چه کرده. میرزا

برای خرید روانه بازار شده‌اند، شلوغ و درهم است. ماشین‌ها در سوی راست ایستاده‌اند؛ برخی با پارک دوبله و راسته دیگر خیابان، مخصوص تاکسی هاست و راه بند آمده و حاجی لب‌هایش را می‌گزد و دم برنمی‌آورد تا بالاخره به خانه‌ای با خشت‌های قدیمی می‌رسیم.

حاجی بی‌طاقت است و چندبار بوق می‌زند و از نگهبان که خبری نمی‌شود، شیشه ماشین را پایین‌تر می‌دهد و سرش را بیرون می‌برد و فریاد می‌زند: «زکی خان! کجایی مردک؟ زود باش در لکنته رو باز کن!»

در خانه که باز می‌شود، پیرمردی هم نمایان می‌شود که باید زکی خان باشد، با صورتی سیه‌چرده و دندان‌هایی که تریاک پدرشان را درآورده؛ سیاه و بی‌قواره در کنار هم ردیف شده‌اند و یکی بود یکی نبود.

حاجی زیر لب می‌غرد. «برای چی این مردک را از خانه پرت نمی‌کنم بیرون، نمی‌دانم.»

زکی خان چندبار خم و راست می‌شود و حاجی همان‌جور که ماشینش را داخل می‌برد، زیر لب زمزمه می‌کند. «مرض!...»

زکی خان بوی زنده شکمبه می‌دهد و در دست راستش کاردی هم دارد که خون تازه روی آن خانه کرده و بوی چربی و بوی خون می‌دهد.

ماشین را در گوشه‌ای پارک می‌کند و روبه‌رو، دو طاق است از گیاهان سبزِ درهم‌آویخته و جلوتر، معابر کوچک آب؛ دایره‌ای و بیضی‌شکل. تا باز برسی به دو طاق خروجی دیگر از برگ‌های سبز. عمارت شکوهمند نارنجستان در پس استخر بزرگی نمایان می‌شود با دو ستون استوار و در دیوارهایی پر از آئینه و سردر آن، دو شیر زردرنگ متقارن که به روی یکدیگر شمشیر کشیده‌اند و غریبه‌اند و بر پشت هردوشان، خورشیدی است به شمایل یک زن که نیمی طلوع کرده‌اند یا نیمی غروب. دو فرشته به شمایل زن هم با دامنی به پا و بال‌هایی بر سرشان در بالاترک پر گشوده‌اند و

تقلا می‌کند دستش را آزاد کند و نمی‌تواند و کشان‌کشان می‌برمش تا بوتیک حاجی.

حاجی پشت میز نشسته است و نگاه ساعتش می‌کند و مرا که می‌بیند، از جا بلند می‌شود و به‌سویم می‌آید.

«آمدی دکترا؟ از خانه خبرم کرده‌اند که حال پسر، علی‌اکبر، بد شده. لطفاً همراهم بیاید تا هرچه زودتر برسانمتان.»

میرزا دستش را آزاد می‌کند و بی‌آنکه چیزی بگوید، پشت پیشخان مغازه می‌رود و مشغول حساب‌و‌کتابش می‌شود.

چیزی به زبانم نمی‌آید و همراه حاجی سوار لکسوسش می‌شوم و حاجی سویچ ماشین را که می‌چرخاند، ضبطش هم روشن می‌شود و کسی می‌خواند:

«کاتیم

خواب‌های خط‌خطی روی شاخ‌های شب

پشت پرده‌های درهمیم

همین؟

کمین کرده بازم زمین

گریه کن!

چشات قراره که در آد لطف‌علی خان

چشات قراره که...»

حاجی اخم می‌کند و ضبط ماشین را خاموش می‌کند که به خروس بی‌محل می‌ماند.

حاجی همان‌طور پیش می‌رود تا به میدان روبه‌روی شهرداری و به چهارراه برسد، و خیابان لطف‌علی خان را پی می‌گیرد تا از روبه‌روی حرم شاه‌چراغ هم بگذریم و خیابان از جماعت بسیار زائران که بعد از زیارت

دست‌ها به سوی هم دراز کرده‌اند و در میانه آن‌ها مستطیلی است که در آن نوشته‌اند: «نَصْرٌ مِّنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ»

عجله حاجی برای نشان دادن فرزندش به من و تکاپوی پوشالی من نمی‌گذارد خانه را بیش از این ورنانداز کنم. بهتر از هر کسی می‌دانم که شاید نتوانم بیماری او را تشخیص بدهم، اما خودم را از تک‌وتا نمی‌اندازم و به سبک پزشک‌های اینترن می‌گویم: «مریض کجاست؟»

برای دیدن مریض باید از حدود هشت پله بالا بروم و در راهرو می‌ایستم تا بفهمم کجا باید بروم. حاجی با بالا آمدن از همین چند پله به هن‌وهن می‌افتد و می‌گوید: «طبقه بالا است... آقای... دکتر. باید... برویم بالا.»

نمی‌دانم آیا واقعاً می‌خواهد به دنبالم بالا بیاید یا خیر. پله‌ها، کاشی‌های نیم‌بریده‌آبی و سفید دارند و در قوسی خسته‌کننده، به بالا می‌روند. شیب تندی دارند و خودم پیش‌قدم می‌شوم تا برسم به زرده‌ای چوبی در انتهای راه‌پله و زرده‌چوبی را که انگار عنقریب است شفا بدهد، دودستی می‌چسبم. دیوار، سفید است و کاشی‌های کف آن، هم‌رنگ کف پله‌ها، آبی و سفید. صدای سرفه‌های خشکی از اتاق روبه‌رو می‌آید. در قهوه‌ای‌رنگ اتاق با نقش‌ونگارهای گوناگون بر آن، باز است و وسیله‌ای استوانه‌ای‌شکل مثل هاون نهاده در کنار آن، تا مانع از بسته شدن در بشوند.

وارد که می‌شوم، خوابگاهی در گوشه اتاق است، مشتمل بر تختی که به روی آن پشه‌بند تور سفید بسته‌اند و در هر چهار گوشه تخت، اسفند سوزانده‌اند مگر چشم‌زخم از جوان بیمار دور کند؛ و در انتها، دریچه‌ای است از شیشه‌های رنگی که سه تکه‌اند و به هم متصل. دو تکه چپ و راست با دو آذین شیشه‌ای تاج‌شکل قرمز رنگ بر سر و تکه میانی با تاج سبزرنگ بر سر که نور رخشان آفتاب هنوز هم از آن‌ها به درون می‌تابد. علی‌اکبر لاغر و نزار است و استخوان‌های گونه صورتش درشت و

متورم‌اند. هرازگاهی سرفه‌های یکسره قطاری می‌کند و چون نگاهش به من می‌افتد، با صدایی که گویی از ته چاه می‌آید، می‌گوید: «شما مید، دکتر؟» حرفی نمی‌زنم و دست بر پیشانی گرمش می‌گذارم و نبضش را می‌گیرم و می‌گویم سرفه کند و به صدای سرفه‌اش گوش می‌دهم.

زکی خان به جای حاجی بالا آمده و پشت در ایستاده.

«چی تجویز می‌کنید دکتر؟»

پس سرم را می‌خارنم و می‌گویم: «انگار این جوان مسلول است. به قدر یک فنجان آب گرم درست کن و در آن به قدر پشت ناخن، زنجبیل و به قدر یک قاشق مرباخوری، عسل بریز و خوب به هم بزن و بده تا بخورد.»

زکی خان دست‌های هنوز خونی و چربش را روی دیده می‌گذارد و بیرون می‌رود.

می‌خواهم من هم از اتاق بیرون بروم که علی‌اکبر با همان صدای خشکش می‌گوید: «دکتر! شما هم آمده‌اید مرا اخته کنید؟»

سرم را برمی‌گردانم و به صورت زردش نگاه می‌کنم. «البته که نه!»

و با خودم فکر می‌کنم شاید خواسته بگوید ختنه و زبانش نچرخیده و گفته اخته.

خودش اما انگار جواب خودش را می‌دهد. «گرچه فرقی هم ندارد. دور، دور اخته‌هاست دکتر.»

شانه‌ای بالا می‌اندازم. جوان بیمار را تنها می‌گذارم و از پله‌ها پایین می‌روم.

## سیزده

حاجی مرا که می بیند می گوید: «حالش چطور است دکتر؟»

«گویا بیماری اش از سل است.»

حاجی که انگار متوجه حرف هایم نشده، می گوید: «یعنی الان حالش

خوب است؟»

می گویم: «بله.»

حاجی می گوید: «خب، خدا رو شکر. زکی خان رفته که دارو را آماده

کند. مطمئنم که سرفه هایش بند می آیند.»

نمی دانم این اطمینان او از کجا نشئت می گیرد، اما حرفی نمی زنم.

به حیاط که می نگرم، انگار ساعت باید سه عصر باشد. دیرم شده و

تازه هنوز پیاز برای اعلی حضرت نخریده ام. حتماً به خاطر اینکه امشب

نمی تواند مناسک مردی اش را در حرمسرا به جا آورد، مؤاخذه ام خواهد

کرد. می دهد ترکه ام بزنند یا اینکه داماد قاطرچی مان در طویله حسم کند.

دیگر دیرتر از آنی شده که بتوانم خودم را سر وقت برسانم و تعارف

حاجی را رد نمی کنم که با دست اشاره می کند تا به سالن پذیرایی بروم. از

معبر کوچکی می گذرم و وارد سالن می شوم که یک سوییچ میز و صندلی های

چوبی به رنگ قهوه ای سوخته است و در پشت آن ها دریچه هایی که مُشرف



نارنجستان قوام

روسی در دربار رومانوف می‌اندازد. میرزا با کلاه مشکی بلند و ریش سیاه پر پشت به سوئی دیگر نگاه می‌کرد. ابروانش قوس تیزی داشتند و چشم‌ها گویی با خشم به سوئی می‌نگریستند. انگار که در پیشگاهش چشمان کسی را برمی‌کنند یا طفل خردسالی از خاندان دشمنانش را اخته می‌کنند. شاید در نگاه اول هیچ‌گاه نتوانی باور کنی مردی با این رخساره جهنمی همان کودک مسلولی بوده که با صورت معصوم، دل شاه را به رحم آورده و از خیر ریختن خونش یا اخته کردنش گذشته یا همان کسی که سالیانی بعد وقتی فتح‌علی به شیراز رفته بوده، به پیشگاهش آمده و زمین ادب بوسیده و به یادش آورده که کیست و فرزند که بوده و شاه که دیگر دلش از کینه خالی شده، به او لقب قوام‌الملک می‌دهد و به سمت کلانتری فارس می‌گماردش.



میرزا علی اکبر قوام‌الملک معروف به قوام اول

به حیاط نارنجستان هستند. در سوی دیگر، مبل‌هایی به رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ و دل‌نواز با طرح گل‌های کوچک در کنار هم نیم‌دایره ای شکل داده‌اند و بر دل دیوار، هر کجا که توانسته‌اند طرح پرنده‌ای کشیده‌اند طاووس‌مانند در دل طاقچه‌های قوس‌دار.

حاجی دعوت می‌کند که روی مبل بنشینم و برایم از فلاسک سفیدرنگی با طرح طاووس روی بدنه‌اش که روی میز کوچکی در میانه است، چای می‌ریزد و در قندان بلورین را برایم برمی‌دارد. برای خودش از ظرفی استوانه‌ای قند می‌ریزد که سر آن را با انگشت شست از بالا فشار می‌دهد و دانه‌های سفید و کوچک قند توی چایش می‌ریزند.

«این قند خون لعنتی! اگر مراعات نکنم یک روز دست یا پایم را سیاه می‌کند و از بیخ می‌پُرنش.»

می‌گویم: «بلا دور است انشاءالله.»

و فنجان چای را به دهان نزدیک می‌کنم و به قاب عکس‌های توی طاقچه‌ها نگاه می‌کنم.

حاجی که متوجه شده، می‌گوید: «این عکس میرزا ابراهیم خان قوام‌الملک پنجم است؛ وقتی سی و دو سالش بود.»

به عکسی که حاجی می‌گوید نگاه می‌کنم. مرد آراسته‌ای است با سیبلی متناسب و نگاه‌هایی گرم و گیرا. با کت مشکی و یقه‌های پیراهنی سفید به تن و کلاه بی‌نقاب قجری بر سر. مثل اینکه هنوز کلاه پهلوی باب نبوده.

«این یکی هم تصویر میرزا علی اکبر قوام‌الملک معروف به قوام اول است که به خاطر مسلول بودنش، فتح‌علی شاه قاجار از اخته کردنش گذشت و بعدها که باز خاندان قوام مورد توجه شاه قرار گرفتند، تولیت آستان قدس رضوی را هم به میرزا علی اکبر سپردند.»

شمایل میرزا علی اکبر مرابیش از هر کس به یاد اسپوتین، کشیش مخوف

مسیرتان است، شما را برساند.»

پیشنهاد اغواکننده‌ای است، به‌خصوص آنکه مشتاقم به دل سیر همه گوشه‌کنار خانه و رانداز کنم. این همه فلک شده‌ام، این یکی هم روش. در ثانی از کجا معلوم که سلطان مرا از یاد نبرده باشد و فردا اول وقت هم اگر احضارم کنند، آماده خواهم بود.

پس اجازه می‌گیرم و وارد حیاط می‌شوم. در آن سوی استخر، ردیف درخت‌های نارنج است و تک‌وتوک درختان نخل. هر چیزی در این خانه قرینه دارد و هیچ چیز بی‌جفت نیست. در کنار پله‌ها، دو سرباز تفنگ‌به‌دست را در دل سنگ تراشیده‌اند. تفنگی که در دست دارند، هم‌قد خودشان است و سرنیزه نیز دارد. در کنارترشان هم مجسمه‌های شیر است که زنجیر شده‌اند و این‌ها هم در دل دیوار سنگ شده‌اند. حیاط را سیاحت می‌کنم و می‌خواهم از مسیر پشت درخت‌های نارنج هم بگذرم که صدایی از زیرزمین به گوشم می‌رسد. چیزی است مثل کوفتن استخوانی با جسمی تیز. پیشتر که می‌روم، صدا از زیرزمین می‌آید. در کوچکی دارد و با قدری خم شدن می‌توان وارد آن شد. ندیدم حاجی از عمارت، پایین بیاید. لابد باید زکی خان باشد. شاید دارد گوسفندی را ساطوری می‌کند و دستان خونی‌اش هم از همین سبب بود.

دل‌م را به دریا می‌زنم و وارد زیرزمین می‌شوم. تودرتوست و فانوس‌های کوچکی در دل سقف آویزان شده‌اند و سوسو می‌زنند. زیرزمین یک دالان اصلی در میانه دارد، اما هر از جایی، نقبی به داخل خورده که دو تا سه متر است و باز به دیواری ختم می‌شود. صدای کوفتن چیزی هنوز هم می‌آید و هرچه پیشتر می‌روم، نزدیک‌تر می‌شود و کسی هم با صدای نامفهومی دارد حرف می‌زند.

زانوهایم می‌لرزند، اما تردید ندارم که باید زکی خان باشد و ترسم بی‌دلیل

حاجی با شوروشعفی غریب، عکس سیاه‌سفید قوام دوم را نشانم می‌دهد که دو دست پرغرور را به کمر زده و پیش می‌رود تا به شمایل بازمانده از حاج ابراهیم کلانتر می‌رسد. حاج ابراهیم در تمثال به‌جا مانده سیاه‌سفید، نیمه‌فره می‌نماید یا حداقل استخوان‌درشت و توپیر. ریش سیاه کوتاه‌تری در مقایسه با فرزندانش دارد و کلاهی بر سر و بالاپوشی بلند که تا روی مچ پایش را پوشانده‌اند.

حاجی اصرار می‌کند تا چای سردشده‌ام را عوض کند و در همان حال می‌گوید: «راستی دکتر! شما از علم روان‌شناسی هم سررشته‌ای دارید؟»  
می‌گویم: «یکی دو کتاب خوانده‌ام. چطور؟»

حاجی می‌گوید: «راستش دکتر از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان. من هر شب خواب می‌بینم که در همین زیرزمین نارنجستان، دیگ بزرگی از آب جوش تدارک دیده‌اند و مرا که با دست از سقف آویخته‌اند، پایین می‌برند تا در دیگ بجوشم. هر شب هم با صدای نعره‌های خودم از خواب بیدار می‌شوم.»

از اینکه توانسته‌ام راز دیگری را از زیر زبان حاجی بیرون بکشم به خودم می‌بالم، اما نمی‌دانم حالا در جوابش چه باید بگویم. نمی‌دانم حاجی از من تعبیر خواب «ابن سیرین» می‌خواهد یا جوشانده‌ای برای اینکه شب‌ها پیشابش بگیرد و دیگر خواب نبیند یا چیزی دیگر.

«احتمالا این‌ها علایم سوءمزاج است. تعادل اخلاطتان به‌هم خورده است. چیز خاصی نیست. شب‌ها کمتر سردی بخورید و من هم برایتان جوشانده‌ای می‌نویسم.»  
«ممنونم آقای دکتر.»

«اگر اجازه بدهید من دیگر رفع زحمت کنم.»

«کجا آقای دکتر! شام را بمانید. بعد به زکی خان می‌گویم هر کجا

است. مضاف بر اینکه دیگر توی این سرداب نیمه‌تاریک نمی‌خواهم به عقب برگردم. جلوتر توی یکی از همان میان‌برهای داخل دالان، نور بیشتری است و صدای زکی خان است که می‌شنوم و اما خیالم راحت نمی‌شود. صدا به تیزی شمشیر است و به خشونت شلاق.

مدام با چیزی مثل ساطور بر چیزی چون استخوان می‌کوبد و می‌گوید: «مگر نگفتم مالیات شهر «ایزدخواست»، سالی ۷۲۰۰ تومان است سید؟ نگفتم؟»

از پشت دیوار آرام سرک می‌کشم. زکی خان است که آستین هردو دست را بالا زده، ساطوری را بالا می‌برد و بر تنه‌ای آویزان از سقف می‌کوبد. شکمش را دریده و روده‌ها از سقف تا به روی تشتی مسی بر زمین، کش آمده‌اند و آن‌سوتر، پارچه سبزی است که به شکل عمامه لول شده و روی زمین افتاده. از قناره، تنه لاغر انسانی به شکل وارونه آویزان است و چشم‌ها مات‌اند و ریش سیاه و بلند آنکه «سید» می‌خواندش، خون‌چکان است.

چشمم که به تنه‌ها و آژگونه می‌افتد، همه دست‌پاهایم یخ می‌کنند و خون تا مغز سرم می‌کوبد. زکی خان باز ساطور را بالا می‌برد و می‌کوبد و من که نمی‌توانم روی پایبستم، توی زیرزمین عق می‌زنم و می‌گریزم و به درودیوار می‌خورم و سرم به فانوس‌ها می‌گیرد و صدای ساطور هنوز هم توی گوشم می‌پیچد. «تق! تق!»

## چهارده

از نارنجستان که خارج می‌شوم، تا نفس دارم در طول خیابان لطف‌علی خان می‌دوم و از این کوچه به آن کوچه و از آن کوچه به این کوچه، مگر زکی خان خیالی را که ساطور به دست به تعقیب آمده، قال بگذارم. دیگر خیلی وقت است که توی کوچه‌ها فقط صدای پای خودم را می‌شنوم. لختی درنگ می‌کنم و دستم را به دیوار کاهگلی خانه‌ای می‌گیرم. دوروبرم فقط خانه‌های کاهگلی قدیمی است و کوچه‌هایی تنگ و تودرتو که همه‌شان به هم شبیه‌اند و هرچه می‌روم تا به خیابان اصلی برسم، تمامی ندارند. نفس نفس می‌زنم و سینه‌ام در تب‌وتاب این است که هرچه هواست به داخل ریه‌ها بکشد و گلویم خشک خشک است. دو دست‌ها را سر زانو‌ها گذاشته‌ام و سعی می‌کنم نفسی تازه کنم. احتمالاً از همان نارنجستان هم کسی در تعقیب نبود. نه زکی خان و نه حاجی قوام، اما حال باید چه‌کار کنم. گزارش قتل را به پاسبانی بدهم یا اینکه هرچه زودتر خودم را به خانه برسانم، مگر تا یادم نکرده‌اند از فلک و تنبیه‌های بعدی نجات بیابم.

هنوز تا طلوع آفتاب چند ساعتی مانده و فعلاً باید به دنبال این باشم که از این کوچه‌ها بیرون بروم. بر سکوی کنار در خانه‌ای می‌نشینم تا نفسی چاق کنم. نفسم که تازه‌تر می‌شود، دست‌هایم را سر زانو می‌گذارم تا بلند

شوم، اما در چوبی و ضخیم خانه با دق الباب قهوه‌ای‌رنگش باز می‌شود و زنی صدایم می‌کند: «بالاخره آمدی! چرا این قدر دیر کردی؟» به سمت در که رو می‌چرخانم، زنی است که حجاب بر سر ندارد و چشم‌های درشت مشکی‌اش را به من دوخته است و می‌گوید: «بیا داخل دیگر! معطل نکن!»

و خودش به کناری می‌ایستد تا راه را برایم باز کند. آیا به‌راستی تحمل اتفاقی دیگر را دارم؟ این زن میانه‌بالای گندمگون و سرخ‌پوش را کجای دلم بگذارم. از داخل خانه صدای دف می‌آید و خنده‌های تندی چند را می‌شنوم. شاید همین نوای دف است که دلم را قرص می‌کند که اینجا دیگر حداقل ترکه نخواهم خورد و کسی را وارونه از سقف نمی‌آویزند تا مثله‌اش کنند. دل به دریا می‌زنم و پشت زن وارد خانه می‌شوم. حیاط کوچکی پیش رویم است و دو درخت نارنج در باغچه‌ای در کناره. از پشت پنجره زنی را می‌بینم که در میانه می‌رقصد و مردان و زنان دیگر دست‌افشانی می‌کنند. دست‌هایش را حنا بسته و چرخ که می‌زند، موهای مشکی‌اش تاب می‌خورند و کف پای چپش را هم می‌بینم که آن‌ها را هم از حنا سرخ کرده است.

یکی از مردان، زن همراهم را صدا می‌زند و می‌گوید: «ها! ملافاطمه! بالاخره آوردیش؟»

زن همراهم همان‌طور که تعارفم می‌کند تا روی فرش سرخ بنشینم و به مخده تکیه بدهم، می‌گوید: «مگر در این شهر مردی هم هست که بتواند روی حرف من حرف بزند؟»

و نگاه من می‌کند و لبخند می‌زند و همان مرد ادامه می‌دهد. «اگر تو

ساربان باشی، پای خان زند را هم می‌توانی به محله «خیل» باز کنی.» زن‌های مشکین‌مو از کوزه‌ای، لیوان‌های خالی را پر می‌کنند. شراب سرخ‌رنگ شیراز باید باشد که در لیوان‌ها سرازیر می‌شود و این‌ها هم لابد بدکاره‌ها و عیارهای شیرازند که خلوت کرده‌اند، قهقهه‌های بی‌معنی سر می‌دهند و به نمودهای زنانگی رقصان در زیر پیراهن‌های تور نازک خیره شده‌اند.

خانه گرچه از بیرون کهنه می‌نمود، اما سفیدکاری‌های داخل اتاق و راهرو، پاکیزه و نو به نظر می‌آیند. به سینه دیوار پیش رویم و در پشت سر زن رفاصه، عکسی است از شمایل نیم‌رخ مردی با سیل‌های سفید و کلاه پهلوی به سر که به خودم می‌گویم عکس «رضاخان» باید باشد و در گوشه ای دیگر از اتاق هم عکس معروف دیگری است از رضاخان، آنگاه که در معیت تیمورتاش و مهندس شریف‌زاده برای نبش قبر کریم خان رفته‌اند.

همه چیز از سخنرانی یکی از نمایندگان مجلس در آذر ۱۳۰۴ شروع شده بود، وقتی که برای اولین بار موضوع گوربه‌گور شدن کریم خان زند را مطرح می‌کند. آقامحمدخان این مأموریت را به «رحمان خان یوزباشی بیات» سپرده بود تا استخوان‌های خان زند را از آرامگاهش در عمارت کلاه‌فرنگی بیرون بکشد و به کاخ گلستان ببرد و به روایتی در پیشگاه تختش خاک کند تا هر وقت خواست بر تخت بنشیند، پا بر استخوان‌های او بگذارد. در مجلس آن زمان نطقی شده بود شبیه این. «البتة همه آقایان می‌دانند وقتی سلطنت منتقل به قاجاریه شد، یک نفر از بزرگ‌ترین سلاطین ایران، کریم خان زند که خدمات او به ایران و اخلاق ایران و استقلال ایران در تمام تواریخ ایران بلکه تواریخ خارجه مشحون است، نعش این رادمرد

۱. به دستور کریم خان محله‌ای در شیراز برای فواحش در نظر گرفته شده بود که بدان «خیل» می‌گفتند.



شد، در ۱۳۸۰. وقتی برای تعمیر عمارت کلاه‌فرنگی سابق و موزه پارس کنونی، کف عمارت را برداشتند و به سنگ قبر کریم‌خان رسیدند؛ مقداری از کفن چرمی، تزیینات فلزی روی کفن، یک تکه از استخوان فک، دو دندان و جعبه‌ای مشاهده کردند که استخوان‌ها را از کاخ گلستان در آن گذاشته بودند. پس یک‌بار دیگر استخوان‌ها را با احترام به خاک سپردند و حداقل حسنش این بود که خط بطلانی کشید بر شایعات قبلی و آرامگاه ابدی استخوان‌های کریم را بر همه آشکار کرد.



شانه‌های ملافاطمه که در کنارم نشسته است با شانه‌های من مماس‌اند و حجم گیسوان شبقرنگش روی تخت کمرش و دو رشته از آن‌ها هم به روی سینه‌اش ریخته‌اند. ملافاطمه از کوزه‌ای برای خود شراب می‌ریزد که به دور گردن آن، مهره‌هایی از سنگ‌های قرمز و سبزرنگ را همچون گردنبندی از کشی گذرانده‌اند و لیوانش را در میان هیاهوی مردان و زنان بالا می‌گیرد و بلند می‌گوید: «به سلامتی رضاخان که مملکت را از خرافه

وطن‌پرست اخلاقی را از مقبره او حرکت دادند و استخوان‌های او را آوردند به طهران و آقامحمدخان امر کرد در زیر تخت مرمر دفن کنند که هروقت می‌رود روی تخت، پا به استخوان‌های او بگذارد. حتی بنده در تاریخ سر جان ملکم دیدم که این اسائه ادب به بزرگ‌ترین پادشاه ایران، نادرشاه افشار هم اتفاق افتاده است. بنده تقاضا می‌کنم از روح پاک مجلس که روح پاک ایرانی است که از دولت حاضر بخواهند که این استخوان‌های پر از شهامت و شجاعت و وطن‌پرستی و اسلامیت را از این مکان بیرون بیاورند و به یک مکان مقدس که قابل برای احترام باشد، دفن کنند.»

پنجشنبه ۱۷ دی ۱۳۰۴ بوده که شخص رضاشاه به‌همراه تیمورتاش و شخصی دیگر به نام مهندس شریف‌زاده به‌همراه کارگرانی که می‌گویند از باقیمانده‌های خاندان زند بوده‌اند، قبر کریم را نبش می‌کنند و استخوان‌های او را بیرون می‌آورند. در عکسی که از این واقعه مانده و هم‌اکنون زینت‌بخش دیوار ملافاطمه است، رضاشاه کلاه معروف پهلوی‌اش را به سر دارد و دست‌ها را از پشت درهم حلقه کرده. تیمورتاش هم شمشیر بلند کریم‌خان را در دست گرفته و آن‌سوتر، مهندس شریف‌زاده در سینی نقره، استخوان‌های کریم‌خان را نگاه داشته است.

مؤلف فارس‌نامه ناصری می‌گوید، استخوان‌های کریم‌خان را در زمان فتح‌علی‌شاه از قبر خارج کرده و به نجف فرستاده‌اند، اما این عکس روایت دیگری از تاریخ دارد. مضاف بر آنکه بعد از نبش قبر خان زند در زمان رضاشاه هم به روایتی استخوان‌های وی را در قم، به روایتی دیگر در کربلا، به روایتی دیگر، در قبر شاه‌صفی در اردبیل و به روایتی دیگر در نزدیکی ملایر به خاک سپردند.

هرچه کریم‌خان در هفتادوپنج یا هشتاد سال عمرش شاهی کرد، استخوان‌هایش سر آرام بر بالین نگذاشتند. قبر او یک‌بار دیگر هم نبش

و ریا و زاهدنمایی نجات بخشید و استخوان‌های خان و الاجاه زند را از زیر پاهای ملاعین قاجار به درآورد و دیگر باره در عمارت کلاه‌فرنگی به خاک سپرد.

جمع اهل خانه نعره زدند: «به سلامتی!»

و لیوان‌ها را به هم تعارف کردند و «نوش» گفتند. ملافاطمه مرا که هنوز عاقل می‌یابد، از همان کوزه و در لیوانی که خود نوشیده، شراب سرخ‌رنگ می‌ریزد تا به من بپیماید. من تابه‌حال لب به شراب نزده‌ام و هرگز نمی‌توانم شراب بنوشم. بیش از آنکه نگران تعارف شراب از سوی ملافاطمه باشم، ذهنم به این سؤال مشغول است که این زن مرا با که اشتباه گرفته که در صمیمیتی چنین راستین، از لیوان خودش می‌خواهد به من بپیماید.

لیوان را با دست‌های حناپسته‌اش به دستم می‌سپارد و گویا چنان از شراب‌خوار بودن من مطمئن است که با نگاهش دنبالم نمی‌کند که آیا شراب را می‌نوشم یا خیر. ترس احمقانه‌ای دارم که اگر بنوشم بالا بیاورم. مگر نه اینکه در محله پدری‌ام که گاهی مجلس عروسی بود، جوان‌هایی که عرق دست‌ساز می‌نوشیدند، بالا می‌آوردند یا جوری می‌رقصیدند که دیگران از تماشای حرکات جلف آنان ریشه می‌رفتند. اگر پدرم بو می‌برد که از کناره چنین مجلسی فقط گذشته‌ام، روز سفید را پیش چشمم شب سیاه می‌کرد.

لیوان را بالا می‌برم و کمی مزه می‌کنم و به کناری می‌گذارم. از هوس لب زدن به لیوان ملافاطمه بود شاید، و الا رطوبت شراب آن‌قدر کم بود که ذره‌ای هم احساسش نکردم. یکی دو زن دست ملافاطمه را می‌گیرند و به میانه‌اش می‌آورند تا برقصند. ملافاطمه بلادرنگ شانه می‌جنباند و با نوای دف، پاهای خلخال بسته را بر زمین می‌کوبد.

چون ملا بلند می‌شود، مرد دیگری که در کنار ترک نشسته بود، نزدیکم

می‌شود و می‌گوید: «کَیْفَ احوال خان؟»

سری تکان می‌دهم. مرد که ریش و سبیل بلندی دارد، ادامه می‌دهد. «دَرْهَمی، خان! اگر از دست اَحویت، زکی خان، ملولی که گفتمت باید ازاله بکارت چهل دختر باکره بکنی و خونشان بر کرباس نازک هندی بمالی و در همه حال به همراه داشته باشی تا جهانگیری ات مدام باشد. گوش به حرفم دادی؟ ندادی. این همه جمیله مستوره که از خدا می‌خواهند مورد عنایت سلطان قرار بگیرند. حتی نادر که تحت پادشاهی اش زین اسپس بود هم از زنان رو نمی‌گرداند. سلطان حسین که قبل از تو حاکم ایران بود هم همین‌طور. کرباس هندی از من، کام‌خواهی هم از تو. بد می‌گویم؟» جرئت ندارم حرفی به زبان بیاورم. از ترس اینکه خودم را فاش کنم. در آن خانه گلین، «اخته» ام می‌خواندند و در این یکی خانه، برایم چهل تا چهل تا می‌خواهند جور کنند.

بی‌هدف به رقص ملافاطمه نگاه می‌کنم و حرفی نمی‌زنم. ملافاطمه کمرش را می‌رقصاند و بشکن می‌زند و شانه می‌جنباند و مرد مزاحم هم هنوز چشم به دهان من دارد تا حرفی بزنم و چون چیزی نمی‌شنود، خودش ادامه می‌دهد. «ول کن ملا را خان! ملا که هر وقت بخوای آماده‌توست. اصلاً به حرف‌هایم گوش دادی؟ من می‌گویم مستوره باید باشد خان. طلسم را با مستوره‌ها می‌نویسند نه با لعبتان بازاری.»

سر می‌چرخاند تا کسی را بیابد و می‌گوید: «امیر محمد حسن خان! تو حرفی بزن! مگر نه اینکه همیشه ماجرای محمدعلی بیگ خَلج را برای ما تعریف می‌کردی؟ یک‌بار هم برای خان تعریف کن تا ملالت از چهره‌اش برود.»

از اینکه پای یکی دیگر را هم به ماجرا باز می‌کند و آن‌طور بلند و در میانه جمع خطابش می‌کند، خجالت‌زده می‌شوم. مرد که ریش و سبیل

کم‌پشتی دارد و سنش به زور سی ساله می‌نماید، می‌گوید: «آنکه ماجرای من نیست. آن را پدرم تعریف کرده.»

ملافاطمه دیگر نمی‌رقصد و دف‌زن هم دست نگاه می‌دارد.

«باشد! پدرت تعریف کرده! همان، همان را برای خان نقل کن!»

مرد خودش را جمع‌وجور می‌کند و دوزانو می‌نشیند. ملافاطمه هم دوباره به سر جای قبلی‌اش برمی‌گردد و مرا از دست مرد مزاحم نجات می‌دهد.

«پدرم» امیر شمس‌الدین محمد کارخانه‌آغاسی» حکایت می‌کند که باری وی به اتفاق «محمد محمدعلی بیگ بیگدارباشی خَلج» که پهلوانی تومنده بوده، در محله «چهارسوی شیرازیان اصفهان» می‌گذشتیم که ناگهان زنی از بزرگان شهر از حمام با جاریه خود بیرون آمد. محمدعلی بیگ دوید و آن زن را در آغوش گرفت و جاکنش کرد و سوی اولین خانه‌ای گریخت که درش باز بود. پدرم می‌گوید من هرچه به او گفتم دست بردار، افاقه نکرد و می‌گفت مانند شیر نر، طرفه‌غزالی به چنگ آورده، ره‌ایش نمی‌کنم، و در خانه را به روی پدرم بست و چون چشمش به ران‌های سیمین او افتاد، صیحه کشید. «فتبارک‌الله احسن الخالقین».

پس بیرون در، مردم جمع شدند و های‌وهوی و سروصدا کردند. وقتی بیرون شد، خلاق بدو گفتند، ای بی‌شرم! ای بی‌آزم! گفت نمی‌دانم؛ مگر من چه کرده‌ام. گفتند زن مردم را دزدیدی و بی‌حیثیت کردی. گفت، استغفرالله و نعوذبالله که در حالت شعور از من چنین خطبی سر بزنند. همسرم یک هفته است که بیمار است و من جماع نکنم، دیوانه می‌شوم و این را نه به اختیار خود کرده‌ام.

داستان به عرض سلطان حسین رساندند. نظر ملاباشی را پرسید. ملا چون شنید که زن از اهل سنت است، خنده‌ای کرد و گفت محمدعلی

مجنون شده بود و لیس علی‌المجنون حَرَج. حکیم‌باشی گفت از رخساره‌اش معلوم است که طبعش دَمَوی است و اگر منی از او خارج نشود، دیوانه می‌شود. منجم‌باشی هم گفت ستاره‌اش زُهره است و چنین کسی از تأثیرات فلکی اهل عشرت است و دست خودش نیست. سلطان پرسید آیا نقصانی در تن زن ظاهر شده است؟ گفتند به حظی تمام رسیده و باید شاکر هم باشد. پس سلطان، پهلوان را خلعتی هم داد و مرخصش کرد.»

همه جماعت بلندبلند می‌خندند. ملافاطمه اما لب‌خند هم به لب ندارد و به قلیانی که زنی پیش رویش گذاشته، پُک می‌زند. اتاق حالا انباشته از دود قلیان است. امیرمحمدحسن خان که گویا از شور مستمعانش بر سر شوق آمده، نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: «اگر والجاه کریم خان وکیل‌الدوله رخصتم بدهند، ماجرای از روزگار حکومت ایشان هم بیان کنم.»

همه نگاه‌ها به من است که آیا رخصت می‌دهم یا خیر. قبل از اینکه بیشتر از این زیر نگاه‌های خیره‌مهمانان، عذاب بکشم، سری به نشانه موافقت تکان می‌دهم. امیرحسین خان هم که چانه‌اش گرم شده، بی‌مقدمه ادامه می‌دهد. «روزی قاپوچی‌باشی وکیل از خدمت خان زند به منزل باز می‌گشت و چون وارد خانه شد، دید که همسرش در آغوش طاهرخان زند، خواهرزاده وکیل‌الرعیایا، خفته و از فرط لذت هر دو بیخود افتاده‌اند. قاپوچی چون این صحنه را دید، گرز آهنین خود را بلند کرد تا بر فرق سر طاهرخان فرود آورد. طاهرخان جستی زد و گرز را از دستش ربود و بر زمینش زد. بعد بر سینه‌اش نشست و دست‌وپایش را هم بست و دست در جیب مردک‌نگون‌بخت کرد و هرچه سیم و زر هم داشت به یغما برد و راهی گرمابه شد. قاپوچی‌باشی بر سر همسر لجاره‌اش فریاد زد: "زود باش بیا دست مرا باز کن!" تا زن دست‌وپای او را گشود، مردک از جایش جستی زد و گفت: "ای فاحشه، چرا گذاشتی که طاهرخان با تو چنین کند؟"

سربه‌هوای تو، هر روز جوانی را ناقص بکنیم یا بکشیم. چاره همان است که گفتم.

قاپوچی باز هم استغائه و عجز و لابه کرد تا آنکه کاسه صبر کریم‌خان لبریز شد و امر کرد طاهرخان را به خواری و زاری به حضور آوردند و یساؤلان<sup>۱</sup> و نسقچیان آن‌قدر او را چوب و چماق و تبرزین زدند که استخوان‌هایش شکست.

وقتی حکایت امیرحسین خان تمام می‌شود، مهمان‌ها هم یگان و دوگان از جا بلند می‌شوند تا از پی کار خود بروند. سرها از شراب شیراز گرم و ریه‌ها از دود قلیان‌ها پر و چشم‌ها از رقص لولیان، حیران. دیگر فقط من مانده‌ام و ملافاطمه. ملا نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «می‌توانی راه ارگ را پیدا کنی خان یا مست‌تر از آنی که ملافاطمه و بی‌بی مرصع را از هم تشخیص بدهی؟»

از جایم بلند می‌شوم و کمی تلو تلو می‌خورم و وانمود می‌کنم که می‌خواهم زمین بخورم. ملا همچون مادری فی الفور زیر بغلم را می‌گیرد. «مراقب باش خان! خودم می‌رسانمت.»

و همان‌طور که دست در کمر من دارد تا مانع از سقوطم شود، باهم از خانه خارج می‌شویم. ملا هنوز هم حجاب بر سر ندارد. آیا این بار در زمانه کشف حجاب رضاخانی هستیم؟ کوچه‌پس‌کوچه‌ها را با مهارت پشت‌سر می‌گذارد و من هم از پی‌اش روان و خیلی زود سر از فضای روبه‌روی ارگ کریم‌خان درمی‌آوریم.

آفتاب شیراز دیگر دارد روی ارگ می‌افتد و روی اولین نیمکتی که می‌بینم می‌نشینم. ملافاطمه بی‌توجه به من هنوز هم دارد راهش را پی می‌گیرد. نمی‌توانم طاقت بیاورم و با فاصله دنبالش می‌روم تا به جلوی عمارت

همسرش هم در جواب گفت: «ای بخیل بی‌انصاف! تو چرا گذاشتی که دست‌وپایت را ببندد؟» شوهرش گفت: «حریفش نشدم و نتوانستم چاره‌اش بکنم.» آن زیبارو هم گفت: «وقتی تو نتوانستی از پیشش بریایی، من چگونه توانم؟ توی بخیل هروقت که دل نحست خواسته اجابتش کرده‌ام. مرا به نفقه تو نیازی نیست، یا طلاقم بده یا چشم ببند که من دست رد به سینه کسی نمی‌زنم. تو دیر زمانی است که از این رفتار من خبر داری، بی‌ظن و تردید دلت بر سیم و زر از کف رفته‌ات سوخته، نه بر کلاه رسوایی که بر سرت نهاده‌ام.» قاپوچی در جواب گفته بود: «می‌روم و این واقعه را به عرض کریم‌خان می‌رسانم و از او استمداد می‌جویم.» همسر لکاته‌اش هرچه گفت به این کار، آبروی خودت را بیشتر می‌بری، نتوانست منصرفش کند. پس گفت تو خودت بهتر می‌دانی که والاچه مرد بامروتی است. برو و هر نامعقولی که می‌خواهی بکنی، بکن!

می‌گویند او هم سروپا برهنه رو به سوی ارگ نهاد و بر سر خود می‌زد. از قضا، خان زند از حریم خود بیرون آمده بود که چشمش به قاپوچی نزار و گریان افتاد و گمان برد که مصیبتی بر او رفته و کسی از کسانش درگذشته. به ندیمی گفت که برود و شرح حال بپرسد.

وقتی که ندیم، کلام خان را به او رساند، فریاد برآورد و شرح ماوقع کرد. والاچه وکیل او را نزد خود خواند و به او فرمود، زن تو از خدا بیگانه و با همه کس آشنا و طنازی است که دست رد به سینه هیچ‌کس از سفید و سیاه نمی‌زند. او را طلاق بگو و یک زن نجیبه نکاح کن که درخور تو باشد و مخارج عروس و دامادی‌ات را هم امر می‌کنیم به تو پردازند.

مردک فریاد برآورد که در این ولایت همه او را دوست می‌دارند، من چگونه می‌توانم دوستش نداشته باشم و خواهانش نباشم. خان زند هم در جوابش گفت از مروت به دور است و خدا را خوش نمی‌آید که به خاطر زن

کلاه‌فرنگی می‌رسد. سربازی که در کیوسک ورودی عمارت است، انگار بار اولش نیست که او را می‌بیند و مانع ورودش نمی‌شود. مرا هم که می‌بیند از دنبال ملافاطمه داخل می‌شوم، زیر لب می‌گردد: «کم دیوانه داشتیم، یکی دیگر هم اضافه شد.»

و بر زمین تف می‌اندازد. ملافاطمه از پله‌های عمارت بالا می‌رود و داخل که می‌شوم، قبری در کناره است که ملا در آغوشش گرفته و خرمن موهایش روی مزار ریخته‌اند. در کنار قبر، تندیس کریم‌خان است با همان سر بی‌تاج و در کنار آن، شمشیر بزرگ و کشیده‌اش که جا به جا روی آن نوشتاری شاید آیه‌ای از قرآن یا ادعیه‌ای به چشم می‌خورد.

شانه‌های ملافاطمه تکان می‌خورند و اشک‌هایش مزار کریم را می‌شویند. از عمارت بیرون می‌آیم و راه خودم را پیش می‌گیرم تا خودم را به پارکینگ کنار حرم سید علاءالدین برسانم و با هر قدمی که برمی‌دارم، نوشته‌های بر مزار وکیل‌الرعا یا توی سرم زنگ می‌زنند.

ای دل ریشِ مرا با لب تو حق نمک  
حق نگهدار که من می‌روم الله معک  
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس  
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

پایان

آذرماه تا اسفند ۱۳۹۸



نشر مهـری

منتشر کرده است:

## داستانِ فارسی

### رمان

بی کسان • حامد حسینی پناه کرمانی

زندیق زند • یوسف شیروانی

به سئگی پر، به سنگینی آه • مهدی خطیبی

تن تنهایی • شهریار مندنی پور

سلاخ • زکریا هاشمی

پسران عشق • قاضی ربیحاوی

سیزدهمین فلامینگو • لیلا امانی

مردم رنج (در شش جلد) • مرتضی فخری

انجیل میرزا • محسن زهتابی

در ساحل پانزدهم سپتامبر • ناهید کبیری

در چنبر روایت • مجید دانش آراسته

جزیره نفرین شده • مهدی رحمانیان حقیقی

نقطه امن • ایوب چاوران

هوم • لیلا میرباقری؛ تصویرگر: گلی اصفهانی

شکار • زکریا هاشمی

طوطی • زکریا هاشمی

رنج مدام زیستن • رضا بهرام پور

عیار • زکریا هاشمی

سن خوزه شهر پرتقال‌های سرگردان • لیلا امانی

راهنمای جامع جنگل بوق • رضا جعفری

من، منصور و آلبرت • فرخنده حاجی‌زاده

ماه طلعت • ژیلا آقار فیعی

دمپایی‌های سفید • ناهید پیلوار

ناوه کش • حامد نیک‌اختر

درچنگ • شهرام رحیمیان

تریت‌کننده سگ‌ماهی • احمد آرام

ناسراندازان • ماه دوران معیری

زندگی در تابوت‌های شرقی • پژار ملکی

موش‌ها بال ندارند • آرش خوش‌صفا

انجل لیدیز • خسرو دوامی

سال‌های سربی بی‌پایان • علیرضا اکبری

پسر عربی • مرتضی کربلایی‌لو

همه ما شریک جرم هستیم • حمید حامد

همه چیز درست بود و به اندازه • سپیده محمودی‌دانالو

گنبدهای قرمز دوست‌داشتنی • فاطمه کلانتری (صحرا)

تهران در آغوش برلین • فرزانه سید سعیدی

رویای ایرانی • انوشه منادی

آخ • فاطمه میرعبداللهی

زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع

عقرب‌کشی (ماه پیشانی) • شهریار مندنی‌پور

مادیان سرکش • مژده شبان

انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی

شروه • ماندانا انصاری

اهالی خانه پدری • علی اصغر راشدان

حضور در مجلس ختم خود • علی اصغر راشدان

تادانو • محمدرضا سالاری

ویرانگران • رضا اغنمی

طلا • بهار بهزاد

دندان‌ها یک روایت آشفته • مظاهر شهامت

دوار • میثم علیپور

آن‌سوی چهره‌ها • رضا اغنمی

المیسا • فرزانه حوری



MEHRI PUBLICATION

Novel \* 97

**Zandiq-e-Zand**

**Yousef Shirvani**

British Library Cataloguing Publication Data:  
A catalogue record for this book is available from  
the British Library | ISBN: 978-1-915620-93-4|  
|First Published Summer 2022| 108 Pages|  
|Printed in the United Kingdom|

|Book & Cover Design: Mehri Studio|  
|Edit: Mehdi Khatibi|

Copyright © Yousef Shirvani, 2022.  
© Mehri Publication Ltd, 2022, London.  
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or  
transmitted in any form or by any means,  
electronic or mechanical, including  
photocopying and recording, or  
in any information storage or  
retrieval system without the  
prior written permission  
of Mehri Publication.



[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)  
[info@mehripublication.com](mailto:info@mehripublication.com)



### داستان بلند

سیاهچاله • رعنا قادری  
در چنبر روایت • مجید دانش آراسته  
دوگانه زنی که خوابش نمی برد • آزاده دواچی  
ماه تا چاه • حسین آتش پرور  
خانه پدری • علی اصغر راشدان  
پنج زن • محمد عبدی  
دهان شدگی • بهناز باقری

### مجموعه داستان کوتاه

بن بست تولد • لادن توفیقی  
پس کی هوا روشن می شود؟ • گردآورنده: خلیل نیک پور  
آبرشک • شهره یوسفی  
بدون مجوز • مهتاب قربانی  
سومین نشانه • الهام امانی  
پاچراغ • علی اصغر راشدان  
خانه غزل خانم • علی اصغر راشدان  
و ناگهان پلنگ گفت زن و داستان های دیگر • عزت گوشه گیر  
از باران گیلان • کیهان خانجانی  
سودابه در آتش • خورشید رشاد  
عقربه های هرز • معصومه محمدی (شهرزاد)، زینب زمانی زاده  
یکی هست یکی نیست • سعیده زاده هوش  
برهنه و برهنه • محمد عالی محمدی  
یک وقتی یک جایی • پریسا عطاری  
غوزک پلاتینی • مصطفی عزیزی  
شکوفه های گریان • رضا اغنمی  
صفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری  
از درون گذشته • فریدون نجفی  
هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروزگهر  
حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی

**Zandiq-e-Zand**

**Yusef Shirvani**

mehripublication.com



و امروز در شهر، دیگر گوشت هیچ زبان بسته‌ای برای خوردن نمانده و هیچ گربه‌ای مرنو نمی‌کشد و هیچ کس جرئت مُردن در کوی و برزن و در خانه ندارد، از ترس آنکه لاشه‌اش خوراک دیگران یا اهل خانه بشود. بر زمین، خاکه اره‌ای نمانده که مثل ماندهٔ بهشتی به داخل شکم بی‌ایمان سرازیر نشده باشد یا دلو چاهی که خیس نخورده باشد و مردم گرسنهٔ کرمان، آن را به نیش نکشیده باشند.

سیم «مشتاق» طناب داری شد به گردن اهالی کرمان و در تل خرفروشان، دیگر خری نماند نه برای فروختن که برای خوردن. در کوچه‌های کرمان هنوز نوای سه تار مشتاق به گوش می‌رسد و نوای خواندن قرآنش روی پله‌های مسجد جامع. مشتاق‌علی شاه می‌نواخت با سیمی که خود به سه تار افزوده بود و نوای برآمده از انگشتانش و صدای خواندن قرآنش جادو می‌کرد، و در کوچه‌های کرمان، دهان‌به‌دهان می‌چرخید که مشتاق، قرآن را با نوای سه تار می‌خواند. در مجالس و در مسجد جامع به گوشه‌ای می‌خزید، اما فقیه و حاکم شرع تحمل حضورش را نداشت و تا مشتاق نشسته بر گوشهٔ سفره بود، لب به غذا نمی‌زدند.



[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)